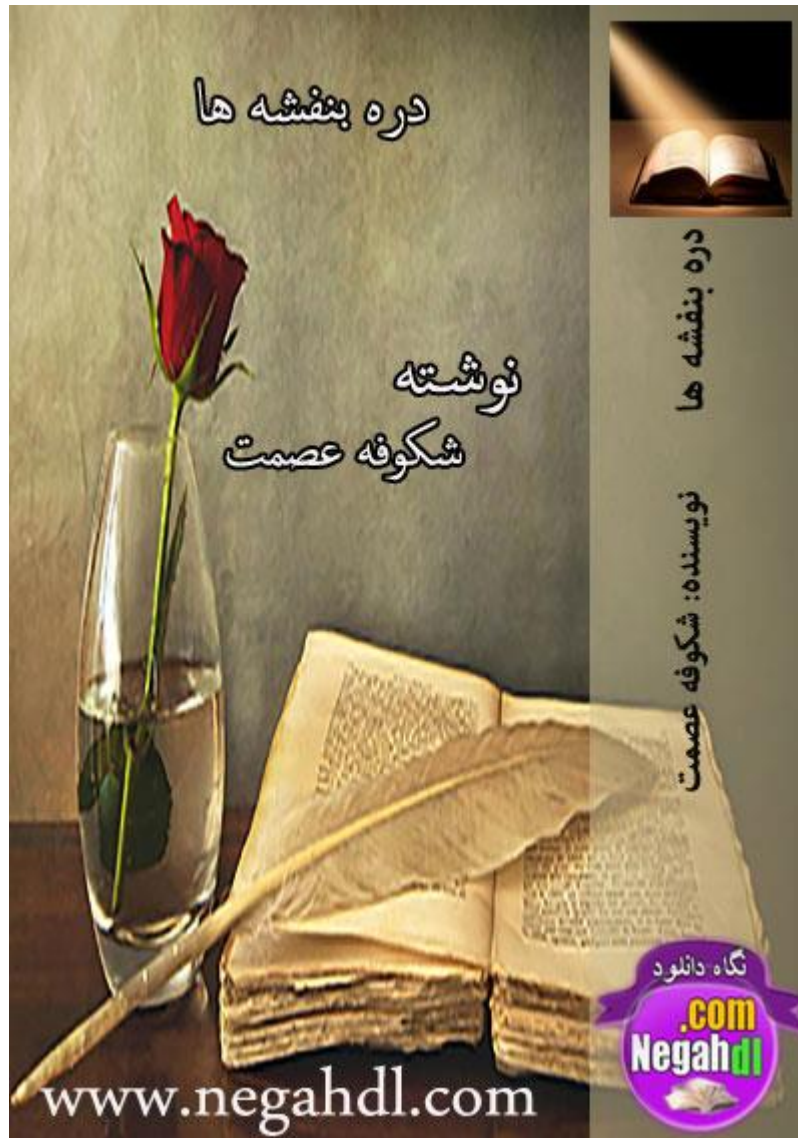


رمان دره بنفشه ها | شکوفه عصمت کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



بسم الله الرحمن الرحيم

این رمان را تقدیم می کنم به یگانه فرشته زندگی ، به دریای بی کران عشق ، به واژه مقدس «مادر». مادر همیشه مهربانم روح شاد و بهشت برین جایگاهت باد.

*****از پنجره اطاقم در بیمارستان ، به حیاط می

نگرم

. تا بستان است. تابستان است و باز شهرمن ، مردم راز تمام نقاط سرزمینم ، به خود می خواند تا بانفس فرح بخشش ، طراوت رابی دریغ بر جانهای خسته از گرما هدیه کند.

تابستان است و باز شهرمن ، تکه ای از بهشت رابه روی ما می نمایند

تابستان است، تن های داغ ، خنکای مرهم رادرباغ های باصفای شهر مقدس (آرتا ویل = شهر مقدس) (اردبیل) ، می جویند در آنجا که سکوت کوهسار، با ملودی زیبای شرشر آب چشمه ها و آواز پرندگان پر می زند

آنجا که ، قله همیشه برفی و باشکوه سبلان ، ابرها راپاره کرده و سربه آسمان می ساید. و در دامنه های سرسبزش ، گل های رنگارنگ ، غوطه و ردرمه ، ژاله بررخ ، شمیم بهشت را در هوا ، می افشانند.

صدای جیغ جیغ دخترکان و خنده های بلند پسر بچه ها ، مرابا خود به گذشته می برد. گذشته ای که کودکانه هایم رادر خود داشت .

به هفت سالگی و خانه مادرم که به او (آنا جان) می گفتیم. زنی پاکیزه و باسلیقه و فاضله.

***** در حیاط بزرگ و باصفای خانه ، بادوبرادرزاده هم سن و سالم مشغول خاله بازی هستیم زیر هر کدام از درختها ، خانهء مهمانی ما می شود.

افسانه دختر برادر بزرگم ، تکیه بر درخت سیب ، اسباب بازی هایش رامی چیند. شهره فرزندداداش دومی ، منزلش کنار درخت گیلاس صورتی ، است. و من هم به خاطر اینکه عاشق عطر درخت سنجدم ، در آن جا قرار می گیرم.

برادرانم با خانواده شان ، هریک اطاقی وسیع در طبقه دوم دارند. من و آنجان با خواهر دومی که وحیده نام دارد و هفت هشت سالی از ما (من افسانه و شهره) بزرگتر است ، در پایین ساختمان زندگی می کنیم.

یک اطاق بزرگ هم هست که به عنوان مهمان خانه ، باید همیشه تمیز باشد و برق بزند.

خواهر بزرگمان هم با خانواده اش ساکن تهران هستند.

شهره و افسانه هر کدام دوبرادر دارند. یکی بزرگتر از ما و دیگری سه چهار سالی کوچکتر از ما .

پسر کوچولوها در بازی نقش بچه های خواهرانشان را دارند. فرزند من هم عروسک پارچه ای ام است .

زن داداش ها انگار که مسابقه گذاشته باشند ، فرزند چهارم رانیز در شکم دارند. البته اگر آبی بزرگم بیماری قلبی و میگرن ، نداشت شاید در این رقابت ، شرکت می نمود ولی پزشک بعد از آزمایشان سومش ، شدیداً اوراز بارداری نهی کرده بود

آنجان باوحیده لباس می شویند ومامان افسانه رخت های شسته شده را درضلعی ازحیاط که باغچه سبزیجات ، درآن قرار دارد ،به طناب می آویزد. درحین کارکردن حواسش به بچه هاهم است:

--- افشین بازم که توبالای درخت رفتی ؟ بیا پایین می افتی می میری بدبخت می شیم .

آنجان :واخانکنه زبونتوگازبگیر(روبه نوه اش) می کند :

--- بیا آنجان بیا قربونت برم

افشین :میخوام برم بالا لونه پرنده هارو پیداکنم.

آنجان :بیایسرم کاری به پرنده هانداشته باش گناه دارند.

_ کاری ندارم که فقط میخوام ببینم

زن داداش شکمش راجلوداده ،دست چپش رابه کمرگرفته بادست راست خط ونشان می کشد:

_ آقاجونت اومدمیگم پدرتو دربیاره بیایین .

آنجان :

عروس یه دقیقه زبون به دهن بگیر

_ پسرگلم افشین آقاگه بیایی قصه شاه عباسو برات میگما

_ قول میدی ؟

_ آره قربونت برم قول میدم کارم که تموم شد ، ناهارمونم که خوردیم بعدازنوشیدن چای براتون قصه شاه عباسوبگم .

حالادیگه بیا. افشین پسرک آرام ده ساله ازدرخت پایین می آیدوچون مادرش رابرافروخته می بیند،دولاشده دستش رامی بوسد.

- مامان غلط کردم توروخداحرص نخور بچه توشکمت دردش میاد

آنجان : شهره مادرت کو؟

_ توآشپزخانه است داره ناهارمی پزه

زن داداش: آره جون خودش .یه سوتلی پلو(کته ای که به جای آب درآن شیروزعفران می زنند وباماهی دودی یاخرماوکشمش میل می کنند) چقدرمگه وقت میبره؟

از صبح به بهونه غذاپختن میره مطبخ یه دونه سومی (نان سبوسدار شبیه بربری) روبایک پیاله حلواسیاه (حلوایی بسیار لذیذ که با جوانه گندم آرد روغن حیوانی شکر و ادویه مخصوص تهیه می شود) میخوره.

وحیده: زن داداش توهم بخوردیگه بایدجون داشته باشی که بتونی بزایی.

زن داداش: جون و بنیه داشتن فقط از خوردن نمیا د آدم باید کارهم بکنه تا قوی بشه.

همان موقع مامان شهره بایک سینی پراز نان و پنیر و سبزی، به حیاط می آید.

زن داداش: نیگاش کنید با اون هیکل گندش مثل غول میمونه بدبخت.

مادرشهره: های لیلا (مادر افسانه) برا خودت چی میگی و رورورور؟

---- دخترا این لقمه هامال شما. پسرا بیایین این هم مال شما. وحیده یکی هم تو بردار. یکی هم برای آنا ببر.

آناجان: پس لیلا چی؟

--- لیلا کوفت می خوره. درد بابای منو می خوره.

لیلا: من اصلا ز دست توتیکه نمی خورم بچه ام شکل تو میشه بدبخت میشیم.

_ نه تو خوبی با اون هیکل ریزه میزه ات.

--- بیا برو این بچه اتو بشور. خرس گنده خیس کرده، خوبه زیرش تشکچه انداخته بودم والا همه جارو نجس می کرد.

مامان شهره چشمکی به آنا می زند: -

-- من خسته ام بیا تو ببر بشور چی می شه زن عموشی دیگه.

-- برو بابا من بچه خودمم به زور می شورم چه برسه به این. یا لایبرش دیگه

مامان شهره رو به افسانه: -

- توهم بچه تونو بیار حمومش کنم.

دو جاری باهم بسیار صمیمی هستند و هرگز از یکدیگر نمی رنجند. با این که از هر نظر متضاد همدیگه اند ولی ازدوتا خواهر به هم نزدیک ترند.

مامان افسانه لاغر و ظریف است و فرزندش سریع و باسلیقه

. ولی زن داداش دومم قبلند و چهارشانه کمی هم چاق و بسیار خونسرد با حوصله و دقیق می باشد دست پختش هم عالی است

تنها دریک چیز مشترکند و آن این که هر دو بسیار زیبا هستند.

آن روزها محبت بسیار پررنگ بود همه یکدیگر رادوست داشتند وقوانین نانوشته هم موجب استحکام بخ شیدن به روابط فیما بین افراد بود ودراین میان احترام به بزرگترها مخصوصا آنجان ،اصل تخلف ناپذیری درمیان ما.

مادرم تعریف می کرد که ازباکو به عشق آباد رفته بودند و در آنجا زندگی مرفهی داشتند و وضع مالی شان خوب بود .

تا این که تصمیم می گیرند به ایران مهاجرت کنند.

آنجان پس از پرس وجوهای زیاد متوجه می شود که در صورت خروج، هیچ چیزی اعم از وسیله ،طلا و نقره و پول ، رانمی توانند با خود به ایران بیاورند. و از آنجایی که بسیار زیرک و باهوش بود ظروف نقره و اشیای قیمتی را به تدریج و در جاهای مختلف به فروش می رساند و با پول به دست آمده ،سکه های طلای زیادی را خریداری کرده به همراه زیورآلات خود که نزدیک دو کیلومی شد ،در لابلای پنبه ، قرارداد داده و نظریه این که خیاط بسیار ماهری بوده با آن آستری ضخیمی را به طرز هنرمندانه ای در زیر پالتوی خود وکت پدرم ،جاسازی می کند.

داخل کشتی که اسباب و وسیله هارامی گشتند پدرم با خیال راحت نشسته بود و مرتب بابت گرم و نرم بودن کتتش ،از آنجان تشکر می کرده .

آنا جان همیشه موقع گفتن این خاطرات ،لبخند زده و اظهار می داشت :

خدایا مرز آقاجانتون اگه می دونست کتتش چه جوری گرم و نرم شده بود، سکت می کرد.

پس از رسیدن به اردبیل یک مغازه خواربار فروشی و همان خانه را می خرید .

قواره ای هم باغ آلبالو و زردآلو در اطراف شهر خریداری می نمایند.

منزل ما در ابتدا حیاطی بزرگ بوده بادو اطاق محقر ، که بعدها برادرانم آنجا را تخریب و به شکل زیبایی بازسازی کرده و سندش را به نام خود می زنند. در جواب اعتراض آنجان به این اقدام خود سرانه ، اظهار می کنند که اگر این کار رانمی کردند ، خانه هم مثل باغ به «وقف» میرسید. *****

ناهار را دور هم صرف کرده و پس از جمع آوری سفره ، مابچه ها در کنار هم دراز کشیده و به قصه آنجان گوش سپردیم:

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود .

پادشاهی بود به نام شاه عباس . این پادشاه برای آگاهی از وضع مردم و مملکتش ، روش خاصی رو در پیش می گیره.

اون بعضی از شبها لباس درویشی برتن کرده میون مردم به صورت ناشناس عبور می کرد و از اوضاع و احوالات روز مطلع می شد.

یک روز بالباس مبدل میره به قهوه خونه شهر. یک گوشه ای می نشینه و به صحبت‌های سه مردی که در تخت بغلی نشستند بودند، گوش میداد.

یکی از اون سه نفر میگه آقا هر کی هر هنری داره تعریف کنه.

اولین نفر میگه : «هنر من اینه که تموم قفلای دنیارو میتونم باز کنم»

اون دوتای دیگه می گن به به عجب هنر بزرگی داری. خیلی خوبه.

دومین نفر میگه : - من زبان حیواناتو بلدم هرچی اونا به هم می گن متوجه میشم.

_ وای چه عالی .

سومین نفر میگه :

_ من هرکسی رادر هر زمان و هر جا ببینم ، می شناسم. حتی اگه پنجاه سال هم گذشته باشه ، قیافه طرف تو یادم میمونه. _

چه خوب. خیلی هنر مهمیه.

شاه عباس با خودش :

_ اکه راست گفته باشند تودربار خیلی به درد خواهند خورد. پس امتحان کنم ببینم چقدر راست می گن.؟

ب بعد میره کنار اونا سلام علیک کرده ومی گه:

من حرفهای شمارو شنیدم و از هنر شما آگاه شدم.

اونا می گن توچی ؟ توچه هنری داری؟ شاه میگه : هنر من اینه که هرچی بخوام ، دست می کشم به سیلیم واون کار صورت می گیره .

اون سه تامرد زبون به تحسین باز می کنندوتبریک میگن .

شاه میگه:

دوستان تاکی توفقروفلاکت باشیم بیابین از توانایی هامون استفاده کنیم وبه نوایی برسیم.

مردا سوال می کنند:چه جوری؟

شاه می گه یک پیشنهاده براتون دارم .بیابین شب باهم بریم به قصر .رییس کشیکچی ها بامن دوسته .

توافصله ای که قراولا پستشون عوض می شه ،قفل خزانه روباز می کنیم جیب هامونو پراز طلا کرده ، برمیگردیم.

اون سه تا مرد می گن بروبابا.تو آدم خطرناکی هستی .ماگفتیم هنرمندیم نگفتیم که دزدی می کنیم.

شاه میگه دزدی کدومه ؟ شاه عباس اینقدر داره که خدامی دونه .

ماهم آدمای مسکین وبدبختی هستیم باهم می ریم فقط به اندازه نیازمون برمیداریم نه بیشتر.

اون سه تامرد هی مخالفت می کنندوشاه هم مرتب وسوسه شون می کنه تا این که قبول می کنند .

توراه که می رفتن نفر دوم که زبون حیوانات رومی دونست یک دفعه می ایسته .

دوستاش میگن چی شد پس چراراه نمی آیی ؟

مرد میگه :سگ پارس کرد ،گوش دادم .شنیدم داره میگه صاحب گنج پیش ایناست.

شاه می گه :بروبابا سگ برای خودش می گه این جا جزماچهارنفر،کس دیگه ای نیست .نترس بابا بیا معطل نکن

دیرمیشه.

ه تاوان ساعتی که کشیکچی ها پستشونو عوض می کردند میرن به قصر ووارد خزانه می شن .

شاه عباس به بهانه دیدن دوستش اونارو ترک می کنه ومیره به سربازاش میگه که دیرتر بیابین من می خوام این

سه نفررو امتحان کنم تامی تونید معطل کنید.

خلاصه جیب هاشونو ازطلا پر می کنندو برمی گردند.

شاه می فهمه که دونفر اول راست گفتند .باید ازنفرسوم هم مطمئن می شد.

برمی گرده به قصردستور میده اون سه نفرروبیارند به دربار.خودشم لباس زنونه می پوشه ومیشینه سرراهشون .

سربازا اون سه تا مردو بازداشت می کنند ومی برند .هرکدوم ا زاونا پشیمان وناراحت ،راه می افتند.

اولی میگه :

حتما درویش روهم گرفتند.

دومی می گه:

من گفتم که سگ چی گفت ولی آخه کسی هم جزما چهارنفر اون جانبود.

شاه عباس که خودشو به شکل زنا درآورده بود، بانازوغمزه، میگه:

بیچاره ها بیچاره ها چه کار کردین که گرفتند تون ؟

نفرسوم فوری می فهمه که این زن همون درویش دیشبی است. برمی گرده وباناراحتی میگه هیچی گیر آدمی مثل توافتادیم وبدبخت شدیم.

شاه می فهمه که ادعای نفرسوم هم درست بوده .سریع میره لباسهاشو عوض می کنه وبرتخت می نشینه .

بعداز این که مامورا مردارو میارند روبه اونا میکنه ومیگه: ب

له من همون درویش دیشبی هستم تموم نقشه هاهم برای این بود که مطمئن بشم که راست گفتین چون توی دربار به آدمایی مثل شما احتیاج دارم . ازحالا به بعد شما هم جزء کارکنان قصرمحسوب می شین طلاهای دیشبی هم مال خودتون .

اون سه تا مرد بسیار خوشحال می شنندو خداروشکر می کنند.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید. *****

بچه ها همه به جز من حوابشان برد.

اصولا باخواب ظهر موافق نیستم هیچ وقت هم نشده که درطول روز خواب بوده باشم .

زن داداش دومی ، دراستکان های کمباریک ،چای ریخته ،اول ازهمه به آناجان وبعد به بقیه می دهد.

زن داداش لیلا درحالی که چای داغ رادرنعلبکی می ریزد تاسرد شود، می گوید:

خدارحمت کنه آقابارو .اون خدایبامرز هم مثل آنا ،ازدهنش نقل ونبات می ریخت.

من که متوجه منظور ش نشده بودم با تعجب به اونگاه کرده وگفتم :

وا مگه می شه ؟

زن داداشم توضیح داد که :

یعنی این قدر شیرین صحبتی که انگار نقل و نبات داره از زبونش می ریزه.

آبجی وحیده که با آوردن نام پدرم ، غمگین شده بود گفت :

یا دمه که آقا بابا همیشه شبهای سرد زمستون ، می نشست پشت کرسی و داستانهای زیبایی رو برامون تعریف می کرد.

زن داداش روحی : یادش به خیر. همسایه ها هم بودند.

خدایامرز همیشه شبا وقتی می اومد نخودچی کشمش و سقز و از این جور چیزا با خودش می آورد می داد همه می خوردند.

زن داداش لیلا : همسایه ها مخصوصا عظمت خاله هم زردک پخته ، کدو حلوایی ، لبو و از این جور چیزا با خودشون می آوردند.

زن داداش روحی که همواره در صدد جلب رضایت همه بود و خیلی هم سرو زبان داشت ، اظهار کرد :

همه اونا یک طرف ، گورگهای آنجان یک طرف .

(گورگا : گندم ، برنج ، بزرک ، شاهدانه را که ابتدا در شیر خیسانده شده بود ، بانمک تفت داده و برشته می کردند که بسیار مقوی و خوشمزه بود.)

زن داداش لیلا :

شب های محرم و صفر رو بگین . از اول حج امام حسین علیه السلام تعریف می کرد تا بعد از شهادت آقا. بعد از اون هم قیام مختار رو می گفت.

زن داداش روحی :

ن نوره قبرش بباره . همون قدر از گفته های آقا بابا ، اشکمون در میومد که از روضه خوانی آقا کریم موعذن زاده ، گریه می کردیم به خدا اون قدر که از فوت ایشان ، ناراحت شدم از مرگ پدر خودم نشدم.

آنجان : خدایامرز خیلی با خدا بود. این قدر نسبه می داد که بعضی ها پس نمی دادند وقتی می گفتم از شون بگیر ، می گفت گناه داره اگه داشتند حتما می دادند ، لابد ندارند که نمیدن.

بنده خدایس که خوش قلب بود همه رو صاف و ساده می دید. لیلا:

حمید (برادر بزرگم) می گه وقتی می دید کسی بچه شو به بهونه تربیت کردن کتک میزنه ، خیلی ناراحت می شد
ه :ومی گفته :

«از خدا بترسین یک فرشته رو زدید جواب خدارو چی می ا می دین؟» «این بچه های معصوم هیچ گناهی از شون به درگاه خدا نوشته نشده زود برین از دلشون دربیارین.» بافوتش همه مونو بدبخت کردو رفت.

آناجان :

شادی همه اموات جمع ، فاتحه مع الصلوات .

همگی خسته از کار نیم روز ، استراحت می کنند. من بیدارمی مانم و آبجی وحیده :

– آبجی چرا ساکتی؟ خوابت میاد؟

– نه. یاد آقا جانم افتادم.

– خوش به حال شما که دیدینش. من که هیچی ازش به یاد ندارم.

– اتفاقا خوش به حال توست که یادت نمونده. نه ما بلکه تمام فامیل های آنا جان و همسایه هاهم عاشقش بودند بس که مهربون بود.

– می گم آبجی ، آقا جان افسانه وشهره ، می تونند آقا جون من هم بشن ؟

– نه هیچ وقت . پدرومادر یک دونه هستنندو هیچ کس و هیچ چیزی هم جای اونارو واسه آدم نمی گیرند.

در آزمون های زندگی ، درستی این حرف بارها و بارها برایم ثابت شد.

صحبت درباره پدرم ، غم و اندوه گریخته ام را ، به قلب کوچکم بازگرداندوبه یادم آورد که دخترکی بی پدرم.

پدرم ؟ مردی که همه مردم ، صفت بارزش را خوش اخلاقی می دا نستند. همان صفتی که حضرت محمد (ص) را به خاطر داشتن آن ، رحمت برای جهانیان ، خوانده اند.

متاسفانه هیچ عکسی از او نمانده ولی در آلبوم خیال من ، او مهربان مردی دوست داشتنی است که هاله ای روشن گرداگرد وجودش را قاب گرفته.

به آغوش پرمهر وحیده می روم و می بوسمش. سرم رادم گوشش برده و می گویم :

– آبجی به چیزی بگم ؟

-- بگو خوشگلم.

– من افسانه وشهره رو خیلی دوست دارم . ولی تودنیا از همه بیشتر اول آناجانودوست دارم بعد تورو بعدم آبجی فیروزه رو.

__الهی قربونت برم منم تورو از همه دنیا بیشتر دوست دارم.

-- اگه راست می گی ، پس چرا قیافه ات شکل من نیست ؟ شبیه شهره است ؟

-- آخه مگه دست خودمونه که شکل کی بشییم ؟ خدا هر کسی رو هر جور که بخواد خلق می کنه . عوضش تو هم شکل آجی فیروزه ای .

-- آخه دوست داشتم چشم مثل چشمای توو شهره رنگی بشه نه سیاه .

-- اتفاقا چشمای سیاه خیلی قشنگن . قره گیله شانی گیله (چشمون سیاه چشمونی که به سیاهی انگور شاهانی است) مگه نشنیدی که می گن چشم های حوری هاتو بهشت مشکیه ؟

-- چرا . پس یعنی من شکل اونا می شم ؟

--- اگه زنها و دخترها بهشت برن ، آن قدر زیبا می شن که حوری ها به اونا غبطه می خورن .

--- پس من اگه بهشتی شدم میگم به خدا چشمامو سبز کنه . می کنه ؟

--- بله بهشتی هاجر چی از خدا بخوان ، بهشون میده -

-- تازه یه چیز دیگه هم هست : اسم افسانه وشهره هم قشنگ تراز اسم منه -

-- کی گفته ؟ اسم تو بهتره . عزیزه ، یعنی کسی که عزت نفس داره هیچ وقت خوار و ذلیل نمی شه و مورد احترام همه است .

-- راست می گی ؟

-- دروغم چیه ؟ معنای اسم تو از مال همه بهتره . چون خودتم از همه بهتری .

-- خوشگل هم هستم ؟ -

- معلومه مخصوصا موها ت . بین چقدر پر پشت و صافه ؟ همه آرزو می کنن زلفاشون مثل مال تو باشه .

چند روز پس از نقل مکان داداش وحید ، زن داداشم بار خود را که دخترک ملوسی بود به اسم افسون ، بر زمین نهاد .

دخترک ناز سرمان را به خود گرم کرده بود و این سرگرم شدن بسیار به حال مان ، مفید واقع شد .

در نبود روحی ، وزایمان لیلا ، آنا جان فرصت را مناسب یافته و آشپزی را به عهده ی وحیده گذاشت .

البته از قبل برای تمام وسایل (برنج ، نخود ، لوبیا ، عدس ، لپه ، و...) پیمانه ، گذاشته و در شیشه های نمک و فلفل وزرد چوبه و ادویه ، نیز قاشق های کوچکی ، قرارداده بود تا چیزی کم و زیاد نشده و غذا خوشمزه شود .

یادش به خیر دست پخت آبجی وحیده خیلی خوب بود . فقط یک بار اشک مارادرآورد .

قضیه ازاین قرار بود :

روزی باگوشت قربانی ، دردیزی آبگوشت بار گذاشته بود. گوسفند های دشت مغان به علت چریدن درمراتع سالم ، طعم وعطر منحصر به فردی داشتند ومابااستفاده از آن ،خوراک می می پختیم .

بوی خوش غذا درخانه پیچیده بود. به دستور آنآ من وافسانه رفتیم ازباغچه ،سبزی خوردن چیدیم .

همین که آنآ دردیزی راباز کرد کف سفیدرنگی از آن خارج شد. زن داداش :

---وای بسم الله .این دیگه چیه ؟

---نمیدونم .

آنآجان :

---ببینم نمک رو از کدوم ظرف برداشتی ؟

--ازهمون ظرف شیرخشک .

آنآجان :-

--اون که ظرف فاب (پودرلباسشویی) بود ؟

آبجی وحیده خجالت زده ، سر به زبیر می اندازد.

من وافسانه هم که ازعطر غذا گیج شده بودیم ، بی اختیار به گریه افتادیم .

افشین که خسته وگرسنه ازکاربرگشته بود باناراحتی می گوید :-

- حالاچی بخوریم ؟

آنآجان کیفش راآورده پول می دهد :

--بپرازقهوه خونه چهارتا دیزی بگیر بیار قربونت برم .

زن داداش هم که بهانه برای غرزدن پیدا کرده بود ، گفت :

-- دختر توچطور فرق نمک وفاب رو نفهمیدی ؟

ببین چقدرگوشت ونخود ولوبیارو هدر دادی ؟ ابن جوری گیج باشی پس فردا شوهر کردی پس می آرنت .

آنآجان برافروخته ازطرز صحبت کردن لیلا :

-- فدای سرش .مگه ما ، توروکه غذارو می سوزوندی ویا شفته می کردی ، پس فرستادیمت ؟ این چه حرفیه عمدا که نکرده .پیش میادالان هم ناراحت نباشید افشین آبگوشت میاره

آن اتفاق باعث شد وحیده روی تمام مواد موجود در آشپزخانه برچسب بزند واین تجربه دیگر هیچ وقت تکرارنشد.

آخر تابستان شد وخانه ع داداش حمید ،آماده . این باروسایل زن داداش لیلا ، بسته بندی شد ودوروز بعد آنها نیز برای همیشه از ما جداشده وبه محله اعیان نشین شهر رفتند .

یک هفته بعد ،صفورا خاله که پیرزن تنهایی بود ،اثاث آورد.

اودرجوانی همسرش راز دست داده بود وفقط یک پسر داشت که بازن وفرزندش مقیم یکی از کشورهای اروپایی شده وباوجود اصرارهای زیاد ،نتوانسته بود که مادرش رامتقاعد به رفتن باخود کند.

صفوراخاله درطبقه بالا سکنی گزیدوما درجای خود،درطبقه اول ماندیم .بااین تفاوت که دیگر خانه از آن ما نبود وبه لطف برادرانم مستاجر شده بودیم . سرماییی تنهایی ،آزاردهنده تراز برودت زودرس خزان ، روحمان راکرخ کرده بود .

صدای جیک جیک گنجشکان بامزه ، اشکان وشایان ودراین آخرها ، افسون کوچولو، دیگر نمی آمد.

صدای خوش آواز خواندن زن داداش لیلا ، موقع نظافت خانه ، به گوش نمی رسید.

صدای کرکری خواندن های افشین وشاهین ، قطع شده بود صدای لطیفه گفتن های داداش وحید ، پندواندروز دادانهای داداش حمید ، صدای «شمع.گل پروانه» گفتن افسانه وشهره موقع طناب بازی همه وهمه خاموش شده بودند .

وتنها صدای رسای قصه گفتن آنا برای من وآبجی وحیده ماند.

بارفتن برادرها ، خانه سوت وکور شده بود. گویی پاییز بابادهای تند خود ،گردوغبار غم رانیز درجای جای خانه می نشاند.

ابتدا شهره بعد افسانه ، مریم نوه عظمت خاله هم فقط تابستانها در کنارم بود.

این بار گربه ها ، همبازی من شدند.

دوتا گربه بودند که روی هرکدام اسمی گذاشته بودم .یکی گلین خانوم بود (به خاطر شباهتش به گلین خانم همسایه) یکی هم چون خیلی ناز وغمزه م می آمد ، نامش نازلی شد.

با خرده پارچه های باقی مانده از خیاطی ، برایشان لباس دوخته وباپوست گردو ، کفش درست کرده بودم .تاراه رفتنی بدانیم کجا وارد می شوند.

آبجی وحیده از گربه متنفرو درعوض عاشق گل و گیاه بود .

برگهای درختان راباخاک در باغچه چال می کرد وبه این ترتیب گیاخاک های پر قوتی را فراهم می نمود

گل‌های آفتابگردان وداوودی ، درپاییز هم به لطف زحمات وی ، درباغچه خودنمایی می کردند.

بعداز تنها شدنمان ، آبجی وحیده بیش تراز قبل به من محبت می کرد.

ناگفته نماند مااارطرف مادری ، فامیل بزرگی بودیم .چهار خاله وچهاردایی .که هرکدام نیز شبکه بزرگی را به اتفاق فرزندان ودامادها وعروسها ونوه ها ، تشکیل می دادند.

کوچکترین خاله ودایی ام با خانواده هایشان در تهران زندگی می کردند.

صله ارحام ، اصل تخلف ناپذیری درمیان ما بود .به بهانه های مختلف ازجمله تولد کودکی درخانواده ، خرید خانه ، بازگشت از سفرهای زیارتی وغیره ، همگی دورهم جمع می شدیم .

این کنارهم بودنها ، برای من ووحیده وآنجان ،ازهمه بیشتر مفیدبود زیرا دلتنگی را از یادمان می برد.

ووقتی درخانه مان تنها می شدیم ، درختان خالی از بار ، شنوای حق هایم بودندوباغچه های مملو از برگهای رنگ پریده ، شاهد بی قراری هایم . اوایل رفتن ،برادرم با خانواده اش ، هفته ای دوبار وبعدها یک بار، به ما سر می زدند .

من وافسانه ،نهایت استفاده ازممان را می بردیم وتاشب باهم بازی می کردیم .

بادپاییزی پنجره هارابست . نفس سردش ، باعث روشن شدن بخاری ها شد ودرختان باغچه ی خانه ، درعزای رفتن تابستان گیسوان رنگ باخته شان رامی کردند وبرحیاط می ریختند.

قارقار کلاغ ها ،باور کوچ پرنده های زیبارا ازشهر ، برجانمان می نشاند .

ننه سرما باچادری سپید ازبرف ، ازراه رسید . سوز سرما غوغا می کردو من برای رسیدن هفته آخر اسفند روزشماری می نمودم.

زیرا هرسال دراین تاریخ به تهران ومنزل آبجی فیروزه رفته وبه دایی وخاله ام هم سر می زدیم .

آن سال تفاوت مهمی با سنوات قبل داشت وآن این که : این بار به خانه داداش وحید هم می رفتیم وباز باشهره وشاهین وبقیه دیدار تازه کرده و رفع دلتنگی می شد.

بالاخره به اتفاق خانواده داداش حمید ، اردبیل را به مقصد تهران ترک کردیم .

بازهم دورهم جمع شده بودیم .زن داداش ها ، شام مخصوص چهارشنبه سوری را می پختند .

آبجی فیروزه وخانواده اش هم که برای دیدن ما آمده بودند ، به اصرار زن داداش روحی ، شب را ماندند.

آنجان تخم مرغهایی را که رنگ کرده بود، داخل بشقاب چیده ، ووحیده نیز آجیل مشکل گشا رادریپاله ها می ریخت .

من وافسانه وشهره هم ،عودها را یکی یکی روشن کرده ، دست بچه ها می دادیم .

افشین وشاهین ،بنه تهیه کرده ودروسط حیاط ریختند وآتش بزرگی فراهم نمودند.

رسم آتش افروزی ازدیدگاه بعضی افراد ،سنت بیخودی بود ولی عده ای هم معتقدبودند درشبی که مختار ثقفی ، به خونخواهی از امام حسین علیه السلام ، می خواست قیام کند ، از طریق ر روشن کردن آتش برروی بامها اعلام قیام کرد .

به هر دلیلی ، پدیدن ازروی شعله های رقصان ، شوروشعف زیادی را مخصوصا برای خردسالان به همراه داشت .

یادمه دروسط سروصداها ،درخانه را کوبیدند من وافسانه رفتیم درراباز کردیم که دیدیم دوتاشبح هولناک ،ایستاده و صدای تق تق ناشی از خوردن دوفلز برهم ، ازشان بلند شد.

هردوچنان جیغ بنفشی کشیدیم که همه به طرف در حیاط دویدند.

داداش حمید بامشاهده وحشت ما ، چادر راازروی سر دو جوانی که برای قاشق زنی آمده بودند ، کشید وبناکرد به دعواکردن .

داداش وحید ، ضمن آرام کردن برادرمان سربه سرمن وافسانه می گذاشت :

-- خوب حالا خوراکی تونو نمی خواین بدین بهشون ندین. دیگه چرا بدبختا روگیر حمید انداختین ؟

شهره برامون توضیح داد که دراین شب عده ای کاسه ای به دست گرفته ، جلوی خانه ها رفته ، باقاشق روی آن می زنند تا صاحب خانه چیزی در ظرفشان بریزد.فقط کاش زودتر می گفت تا ما آنقدر نمی ترسیدیم .

شب موقع خواب ، بچه ها مخصوصا شهره وشاهین ازآنا خواستند که داستانشان بگویند . آنا جان شروع کرد به گفتن قصه :

-- یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیراز خدا هیچ کس نبود.

پادشاهی بود به نام شاه عباس .

یه روز میان بهش گزارش میدن که قبله عالم یه مردی هست که توخونه اش هرروز بساط بزن وبکوب فراهمه .

شاه میگه برین ببینین پولشو از کجا میاره؟

مامورا میان میگن :

قبله عالم به سلامت باداون مرد توی بازار آب می فروشه.

شاه عباس لباس مبدل می پوشه ومیره بازار. می بینه بله مشک بزرگی رو گذاشته روی کولش ودادمی زنه : آ

ب می فروشم آب گوارا آب زلال

شاه منتظر می مونه تاشب می شه وبعد میره به اون آب فروش میگه مهمون نمی خوای ؟

مرد جواب میده :

--چرامی خوام بفرما.

بعدازاین که باهم شام می خورند، مطربها باسازشون میان ومی نوازند.پس از رفتن اونها شاه میگه :

--کارت چیه ؟چطورازپس این مخارج بر می آیی ؟

مرد میگه :

-- اسم من لنبکه بهم میگن لنبک آب فروش .ازصبح تاشب آب می فروشم .نصف درآمدمو میدم به غذا نصف

دیگرشو میدم به نوازنده ها.

شاه باخود می گه :

میدونم چه کارت کنم.ببینم فرداچه می کنی؟

فردای آن شب شاه دستور میده تمام آبفروشای شهررواز کار بیکار کنند .

شب خبرچینارو می فرسته که از لنبک خبر بیان . خبرچینا میان ومی گن که بازم بساط بزن وبکوب تو خونه

اش به راهه.

باز لباس مبدلشو می پوشه ومیره خونه مرد.میگه :

-- چطورشد شنیدم که آب فروشی رو ممنوع کردن .چی کار کردی که تونستی باز خوش بگذرونی ؟

لنبک می گه :

-- رفیق توهم دهنهت فال بود .هیچی رفتم جلوی مغازه های مردموجاروکشیدم ومزد گرفتم . شاه میگه :

-- اگه جاروکشی روهم قدغن کنن چه می کنی؟

مرد میگه :

-- بروتوهم هرچی میگی همون میشه.یه کاردیگه پیدا می کنم.

فردا شاه دستور میده هیچ کس حق نداره جارو کشی کنه . بازهم شب خبر میارن که اوضاع لنبک بروفق مراده .

شاه لباس مبدل می پوشه ومیره خونه مرد.ومیگه :

-- توکه بازهم وضعت خوبه ؟ امروز کارت چی بود ؟

لنّبک می گه :

-- خدابگم شاه عباسو چی کارش کنه .رفتم بازار ، بارمردمو حمل کردم .

فرداش شاه دستورهیچ کس بار نبره ومیگه لنّبک روهم بیارن به دربار .

شاه که بالباس پادشاهی نشسته بود ، به مرد میگه :

-- ازت می خوام این جا بمونی برای من کشیک بدی .حقوقتم سربرج پرداخت میشه .

مرد میگه :

-- نه من باید پولم رو هرروز بگیرم نمی تونم تاسربرج صبرکنم . بالاخره شاه مردو راضی می کنه ویک شمشیر هم به او میده .

بازم خبر میارن که اوضاع لنّبک خوبه .شاه با لباس مبدل میره خونه اش وباز ازکارش می پرسه . مرد میگه :

--- بردم شمشیری روکه شاه داده بود ، فروختم شمشیرچوبی بستم .باپول اون ، خوش می گذرونم .

شاه که خودشوبه بی خیالی زده بود میگه :

-- عجب کارهایی می کنی تو؟ اگه یه وقت شاه گفت گردن کسی روبزن چه کار می کنی ؟

لنّبک میگه : -

-- به من چرا بگه ؟ من فقط یه نگهبانم خودش جلادداره .

فردای اون شب شاه دستور میده یک اعدامی رو بیارن .رومی کنه به لنّبک ومیگه : -

-- گردن این مردو بزن

مردمیگه :

--- قبله عالم به سلامت باد.من که جلادنیستم بلد باشم .

شاه :

--- بلد شدن نمیخواه شمشیررو بلند کن وبزن .

لنیک میگه :

-- خدایا اگه ۱۱ ین مرد گناهکاره که شمشیر من گردنشو بزنه ولی اگه بی گناهه ، خنجر رو در دست من تبدیل به چوب کن .

و شمشیر رو در میاره و میگه :

قبله عالم به سلامت باد. دیدی شمشیرم چوب شد؟

شاه می خنده و میگه:

-- باشه برو تو آدمی هستی که اگه بخوای خوش بگذرونی هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه جلوتو بگیره .

البته باید بگیم که اساس کار لنیک ، غلط بود چراکه انسان فقط برای لذت بردن زندگی نمی کنه آدم عاقل اونیه که آینده نگر باشه و برای روز مباداهم چیزی رو کنار بذاره.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید.

در لحظه تحویل سال ، همگی طبق سنوات قبل دور سفره هفت سین نشستیم با این تفاوت که افسون کوچولو و شروین تپلی ، اعضای جدید خانواده هم امسال حضور داشتند در حالی که بادیدن تنگ ماهی ، تعجب زده ، شده بودند و دست دراز می کردند تا با آن بازی کنند .

زده ، شده بودند و دست دراز می کردند تا با آن بازی کنند .

برادرها هم به همه اسکناس دادند. روز اول عید ، آبجی فیروزه ، خاله و داییم به همراه خانواده و برخی فامیل‌های دیگر ، به عید دیدنی آمده و آنجان عیدی برای عروسها و آبجی فیروزه ، چادر خریده بود . به همه نوه ها هم اسکناس نو عیدی داد.

وعده شام و ناهار را برای روزهای بعد می گرفتند . من و آبجی وحیده و آنجان ، چند روزی راهم در منزل خاله ودایی تهرانییم ، بودیم و بعد به خانه آبجی فیروزه رفته و تا آخر تعطیلات نوروز ، در آنجا ماندیم .

قلب آبجی فیروزه ناراحت بود و باید جراحی می شد و این غصه بزرگی برای مادرم بود .

او بر اساس اطلاعاتی که به طور تجربی ، از دیگران دریافت کرده بود ، عرق بیدمشک و دم کرده کل گاوزبان و سنبل طیب به خواهرم می نوشاند . البته هر لیوانی را با اوراد و اذکار خاصی ، در کاش می ریخت .

مثلا هفتاد بار می خواند : « فاذا مرضت فهو یشفین» و یا چهل بار می گفت : « یا من اسمه دواء و ذکره شفاء »

پزشکان ادعا می کردند که مشکلش مادرزادی است ولی یک اتفاق شوم ، عامل برملا شدن آن بود .

غرق شدن دختر کوچولوی سه ساله خواهرم در حوض خانه و خفگی وفوت او ، جگر فیروزه را سوزاند و دردهای گاه و بیگاه قفسه سینه را برایش به یاد گار گذاشت .

یک دختر و یک پسر دیگر داشت ولی دکتر بارداری مجدد را باعث مرگ او عنوان کرد .
به شهرمان باز گشته و کارهای روزمره را از سر گرفتیم . درسهایمان را می خواندیم و آنا جان ، خیاطی می کرد .
چندماه گذشت و باز فصل امتحانات نوبت سوم رسید . در طی این ایام ، خانه ما محل آمد و شد خواستگاران آجی و حیده شده بود . و او بی اعتنا به آنها به سختی مشغول درس خواندن بود .

با صدای پرستار ، به زمان حال برگشتم .

-- سلام بر مامان جدید . بیا اینم دختر خوشگل که گرسنه شده و شیر می خواد .
-- سلام . خیلی ممنون ببینم این خوشگلم رو . نوزادم رادر آغوش گرفته و شیره ئ جانم رادر کامش می ریزم .

--- می بینی مامانش چه دختر اخمویی داری ؟

---- از حالا برای همه ئ پسرها ، قیافه گرفته . نیگاش کن شبیه ژاپنی ها و کره ای ها ست .

-- دخترک چشم بادامی ام سیر شده از شیر ، خمیازه می کشد .

این چه موجودی است که با همه ئ کوچکی ، دریا دریا عشق ، به من می بخشد ؟ خدایا چه رازی در این خلقت است ؟ لبخند به لب ، بنفشه کوچولویم رانوازش می کنم .

زن داداش و افسانه و افسون ، باگل و شیرینی وارد می شوند .

افسانه :

--- سلام سلام از الان بگم دختری عروس خودمه قولش رو به شهره و کسای دیگه نمیدی .

-- وای وای وای نیگا نیگا چقدر خوشگله ؟

خدا! زن داداش :

-- مبارک باشه ان شاء الله که زیر سایه پدر مادر ، سفید بخت بشه . پس شوهرت کو ؟ ببینم نکنه بلایی سرش اومده و بدبخت شدیم ؟

هر دو دختر باهم :

مامان!

-- چیه راست می گم دیگه . آدم سردنیا آمدن بچه باید تو بیمارستان باشه و گل و شیرینی پخش کنه . نه این که سر کارش بره وانگار نه انگار که پدرشده . -- افسون شانزده ساله که مثل افسانه بسیار بامحبت است کودکم را بغل کرده و چپ و راست می بوسدش:

این که سفارش ژاپن ، تولید ایرانه . به کی رفته این چشمای بادومیش ؟

زن داداش :

-- کپی نوزادی های خود عزیزه است . مومنی زنه .

کودکم رابه آغوش کشیده می بوسدش .

افسانه :

-- عزیزه خیلی دختر بدی هستی درد زایمان گرفتی ، چرا مارو خبر نکردی ؟

حتما الان هم اگه جاریت زنگ نمی زد نمی گفتی نه ؟

-- والاخونه ئ جاریم بودم یک دفعه ناغافل دردم گرفت واونا هم منو آوردن این جا .

زن داداش :

-- نگفتی بالاخره شوهرت کجاست ؟ اصلا خبرداره که تو زاییدی ؟

-- سرکارشه و خبرهم داره ولی قرار خیلی مهمی داشت نتونست بیاد .

زن داداش :

-- دستش درد نکنه بااین قرارهاش !

نگاهی به شکم افسانه می اندازم :

-- مال تو کی میاد ان شا الله ؟

افسانه :

-- والادکتر که برای مهرماه وقت داده تاخدا چی بخواد .

-- به سلامتی ان شا الله . پرستار وارد می شود :

-- خوب دیگه خانمها بفر مابین ساعت ملاقات تموم شد .

-- خداحافظ . -

- خداحافظ زن داداش :

-- ببینم شوهرت اومد محلش نمی ذاری ها !

- افسانه :

-مامان !

-- خوب دیگه مواظب خودت وبچت باش .

-- چشم سلام برسونین. ****

وحیده .خواهر عزیزم ،ازبس زیبابود به وحیده خوشگله معروف شده و همه جا نگاههارا به خود می خواند.

تبسمی جان پرور چون شکفتن غنچه ها ، داشت . -

- خواستگاران زیادی برایش می آمد ،هم از اردبیل وهم از جاهای دیگر.

همسایه ای داشتیم به نام عظمت خانوم ، دوست بسیار صمیمی آناجان که درخانه بغلی ما سکنی داشت.

اوهم.دختربزرگش مثل آبجی فیروزه ،بعداز ازدواج ، به تهران رفته ودر همان جا ماندگارشد.

. پسربزرگش محمد دانشجوی مهندسی وکوچکترین فرزندش ،دختری به سن وسال من بود.

محمدآقا مدام مراقب مابود ودایم راجع به وحیده سوالاتی می کرد.

یک روز پنج شنبه مادرم حلواپخت . من ووحیده سینی به دست ، اول به طرف خانه عظمت خاله رفتیم ودق

الباب کردیم. محمددررا باز کرده ، ودرمقابل خود پری زیبایی را می بیند. -

- سلام

- سلام. خدارحمت کنه شما چرا زحمت کشیدین ؟ بدین به من خواهش می کنم .

-- نه راضی به زحمتتون نیستم .

-- اختیار دارین چه زحمتی ؟ من بعد هم خواهش می کنم شما برای این جور کارا بیرون نیابین.

-- چرا ؟

-- خوب آخه خوبیت نداره یک خانم جوان و با کمالاتی مثل شما راه بیفته خیرات پخش کنه! ب

عدازاین حرف درمیان بهت و تعجب ما ، سینی را از وحیده گرفت و پخش کرد.

نمی دانم چه سری در این ابراز غیرت بود که گونه های هلویی رنگ وحیده به رنگ انار درآمد. و به این صورت ، شعف و شادمانی پنهان شده اش را آشکار نمود.

این که برای کسی مهم باشی ، عزیز و محترم باشی ، هیجان زده ات می کند . خوشحالت می کند و به سیر عرش و فرش می بردت.

در روزها ی بعد همه حرفها از مراوده نگاهها ، زده می شد. و جریان سیالی ، جان هر دورا در خود می گرفت.

من در آن روزها با همه کودکی ام ، شکوفایی نهال عشق در قلب دو جوان رابه تماشای نشستیم.

یک روز با مریم در خانه عظمت خاله بازی می کردیم که باشنیدن اسم وحیده ، ناخود آگاه توجهم به صحبت آنها جلب شد:

-- دخترنگو بگو جواهر. از هر نظر که نگاه کنی حظ می کنی. نجابت ، خانه داری ، عقل ، هنر و زیبایی. معلومه که خواستگارا پاشنه در شان رو از جا می کنند. مادر محمد :

-- حالا این آخری ها کیا هستند ؟

عظمت خاله :

-- یه دکتره اس که تازه از تهران اومده ، وقتی وحیده با مادرش برای پادرد ، میرن اونجا ، جناب دکتر یک دل نه صد دل عاشق دخترک می شه و پرسون پرسون آدرس محل کار حمید آقارو پ پیدا کرده و خواستگاری می کنه .

محمد که کلافه شده بود می پرسه :

-- خوب چه جوابی دادند؟

-- مثل بقیه اونو هم رد می کنن.

باشنیدن پرسش مادر، برق نگاه پسر به یک باره خاموش می شود :

-- خوب اون یکی خواستگاره کیه ؟

-- چند کوچه بالاتر می شینن. پسره بوتیک داره و دیپلمه اس ولی هم دستش به دهنش می رسه و هم این که خوش بروروست. صدقه سری قیافه اش هم مغازه اش پراز مشتری. ولی اون فقط فقط وحیده رو میخواد. خلاصه بگم دست رو دست بذارین ، مرغ از قفس می پره.

مینا خانم بی اعتنا به رنگ به رنگ شدن پرسش ، میگه :

-- آخه مادرمن ، الان که آمادگی نداریم بذار یه چند سالی بگذره ، محمد درسش تموم شه وسرکار بره بادست پر بریم خواستگاری .

عظمت خاله : -

- چند سال ؟ بگو چند ماه .دیروز که روضه رفته بودم ، چندتا خانوم اومدند سراغم وهی از وحیده و خانواده اش پرس وجو کردند .وقتی گفتم منظور تون چیه ، جواب دادن امر خیره . حالا دیگه خود دانی ازمن گفتن بود.

آسمان دل محمد ، از ابرهای تردید ، گرفته شدوبا ناامیدی روبه مادر بزرگش کرد :

-- مادرم راست می گه .آخه مردم به چه امیدی دخترشونو به من میدن ؟

عظمت خاله دلسوزانه گفت :

-- مادر جون قربونت برم همه آدما که دنبال موقعیت مالی وشغلی نیستند . افراد متدین مثل سکینه خانوم مادر وحیده، دیانت وپاکی براشون ملاکه . نشنیدی داستان آن جوان باتقوی وازدواجش رو؟ محمد بانوده جواب میدهد :

-- نه عظمت خاله ادامه میدهد :

- پسرم خدا با موءمناست توکل به خودش کن .ب

له روزی روزگاری در همین شهر خودمون که دارالمومنین بود ، جوانی دهقان در یکی از باغهای روستای نیار ، کشاورزی می کرد .

دراثنای کار خسته میشه و کنار جوی می نشینه .همین طور که مشتشو پراز آب خنک می کنه تااز اون بنوشه ، می بینه یک سیب سرخ از زیر دستش رد شد .

سیب رو برمی داره ویک گاز میزنه که یهو می بینه ای دل غافل سیب مردمو خورده .

پشیمان وناراحت راه میفته میره تا روستای بالا که ببینه میوه ازباغ چه کسی ،اومده بوده ؟ .

بله جوون میره ومیره ومیره تابالآخره صاحب باغو پیدا می کنه وجریانو براش میگه .

باغدار میگه من مالک نصف این جاهستم وقدر سهم خودم حلال می کنم .ولی نصف دیگه باغ مال برادرمه که اون هم درجای دوری زندگی می کنه .

جوون آدرس برادر اون مرد رو می گیره وراهی سفر دور ودرازی میشه .

بالاخره سرتودرد نیارم اونقدر می گرده وجستجو می کنه تا به صاحب دوم باغ هم میرسه وقضیه گاززدن به سیبو براش میگه .

مرده جواب میده :

-- من به یه شرط حالات می کنم واون این که دختر کور و کور لال و چلاغمو به همسری بگیری .

جوون به فکر فرو میره کور کر لال چلاغ ؟ درمقابل رضایت دادن مرد و برداشته شدن حق الناس از گردش ، می ارزه .

برمی گرده وازاون مرد ، دخترشو خواستگاری می کنه . بله جشن عروسی برگزار میشه .

البته ناگفته نمونه ، قدیما مثل الان نبود که . . دختر پسر ا بزرگتراشون رو وکیل می کردن برای ازدواج وچه بسا بعضی ها تاروز عقدکنان هم ، هسرشون رو نمی دیدند.

به هرجهت مراسم به پایان می رسه ومهمونا خداحافظی می کنند.

داماد وارد حجله گاه میشه که می بینه ای وای یک پری زیبا ، دراتاق نشسته . استغفار میکنه ومیره بیرون .

پدر عروس میگه:

-- -- چی شد چرا بیرون اومدی ؟

داماد میگه:

-- اشتباه شده یک کس دیکه ای رو آوردن وازدخترشماخبری نیست .

مرد میگه :

-- نه هیچ اشتباهی نشده عروس همونیه که دیدی .

جوون میگه :

-- آخه دخترتونو که گفتین کور و کور لال چلاغه ، در حالی که این خانم سالمه.

پدر عروس میگه :

-- بله من گفتم کوره چون نگاه حرام نداره . کره چون به حرام گوش نمیده . لاله چون زبان غیبت و تهمت و بددهنی نداره . چلاغه چون درمسیر خلاف خشنودی خدا قدم برنمی داره. وچون دیدم از تو پاکتر برای اون کسی نیست ، بهت پیشنهاد ازدواج رودادم .

کسی که این همه راه باسختی طی مسیر می کنه تامعصیت نکرده باشه ، لیاقت همسری فرزندمو داره .

اون دو جوون ازدواج می کنند و صاحب پسری می شن که اسمشو می ذارن احمد . ثمره این وصلت میشه افتخار دیار ما جنا ب مقدس اردبیلی .

محمد :

- مقدس اردبیلی یا محقق اردبیلی ؟

عظمت خاله :

- هر دوش یکیه . از بس باتقوی بوده میگن مقدس و چون اهل تحقیق هم بوده میگن محقق .

در میزان تقواش همین قدر بس که در نجف ، هر وقت سوالی براش پیش میومد ، مستقیم جوابشو از حضرت علی علیه السلام می گرفته .

بله با خدا باش پادشاهی کن بالاخره مادر جان ما می ریم توکل به خدا . از خودش هم می خواهیم که کممون کنه .

فردای آن روز ، مادر و مادر بزرگ محمد آقا به طور غیر رسمی به خواستگاری آمدند .

آناجان در جواب می گوید : -

- والا شما چه پنهن من آرزومه دامادی مثل محمد آقا داشته باشم ولی می دونین که وحیده داره درس می خونه . اجازه بدین محمد آقا هم یک کاری دست و پا کنه ، وحیده هم دیپلمش رو بگیره ، بعد تشریف بیارین .

مادر محمد :

-- والا می ترسیم خواستگار خوبی بیاد و شوهرش بدین .

آناجان :

-- از نظر ما بهترین کس برای وحیده ، پسر شماست . ولی برای راحتی خیالتون قول میدم هیچ کسی رو راه ندم . فقط زودتر یک کاری پیدا کنه که به برادرش بگم فلان کاره اس .

محمد با شنیدن جواب آناجان ، رویش ۲ بال رابرو روی شانه هایش ، حس کرد . دوبال که اورا به فرشته معصومش می رساند .

از طرفی از وجنات خواهرم هم معلوم بود که به این وصلت راضی است .

یک روز که با مریم ، بازی می کردیم ، آقا محمد برامون بستنی خرید و بعد از کلی سوال و جواب از من ، مطمئن شد وحیده در منزل تنهاست ، رفت سراغ تلفن . بله دیگه این طوری بهتر بود . از پشت گوشی ، افسون سبز چشمانش ، کمتر اثر می کرد و می توانست بدون ترس و واهامه ، راحت حرفهایش رابزند . -

- الوسلام وحیده خانوم .

مرغ دل وحیده باشنیدن صدای محمد ، خودراشدیدا به قفس سینه می کوبد.بی اختیار دستش رابروی قلب ، می نهد :

-- سلام.شما ؟

-- محمدم نوه عظمت خانوم.

-- بله بفرمایید.

-- حالتون خوبه ؟

-- ممنون (باتریدید) شما چطورین ؟

-- الان که باهاتون حرف می زنم ، عالیم.

-- امرتون ؟

-- والاعرضم به حضورتون ..چه جوری بگم ؟ راستش خواستم بدونین که ام .. شما ..شما نهایت آرزوی منید.

پس از این اعتراف ساده ، گویی بار سنگینی راز دوشش ، برداشتند.

-- آخیش .راحت شدم .ببخشیدا می تونم نظرتونو راجع به خودم بدونم ؟

-- ام ..چی بگم ؟ فکر کنم بزرگترها باید ...

محمده میان حرفش می پرد:

--- بله بله .حق باشماست .برای همین مادرومادربزرگم خدمت خانم والده رسیده بودند.گویا مادر جواب قطعی رو

موکول کردند به بعداز سرکاررفتن من .مثل این که بخت یارم بودو نظر موافق داشتند.می خواستم از احساس خودتون باخبر شم .

-- خوب هرچی آنا جان گفته همونه.

-- یعنی باهر خواهان دیگه ای هم که بیاد ومادرتون موافقت کنند ، ..

-- نه باهرکس ..فقط شما ..

چراغانی چشمان محمد ، باز تاب تمام حس های قشنگ وعاشقانه اش بود.

-- اجازه دارم گاهی اوقات تلفنی باهاتون حرف بزnm ؟

-- آخه می دونین مادر...

--منظورم وقتایی هست که ایشون منزل تشریف ندارن وتنهاییین .(ملتسمانه) می تونم ؟

-- باشه پنج شنبه بعد از ظهر فکر کنم مناسب باشه.

-- انصافتون کجاست بانو؟ یک بار در هفته خیلی کمه!

-- بسیار خوب دوشنبه ها عصر هم منتظر می مونم.

-- ممنون. ممنون. قول می دم از امروز کفش آهنی بپوشم و بیفتم دنبال کار.

-- درستون چی؟

-- درس مو که حتما می خونم. با انرژی که از شنیدن صدای شما وارد بدنم می شه، کوه سبلان رو هم می تونم جابه جا کنم درس که دیگه جای خود داره! فقط یه دوسالی مونده تا من مهندس بشم. تو این فرصت هرکاری شد از نظر شما مشکلی نداره؟

-- نه. هرکاری که خلاف نباشه، شریفه.

ب.. ببخشید مادرم اومد خدا حافظ. محمد به خود میاد، تازه یادش می افته که جواب مثبت دریافت کرده. شروع می کنه به ابراز شادی :-

- ای خدا جونم شکرتم. نوکرتم. استغفرالله تو که نوکر نمی خوای. یعنی کوچکتیم. عبدم عبیدم. شکرتم خدا شکرتم.

من و مریم با فریاد او خود را به اتاق می رسانیم. مشاهده ذوق و شوقش، ما را نیز خوشحال می کند. محمد می خواند:

-- مژده بده مژده بده یار پسندید

مرا سایه او گشتم و او برد به خورشید مرا

جان و دل و دیده منم گریه خندیده منم یار پسندید منم یار پسندید مرا

کعبه منم قبله منم سوی من آرید نماز کان صنم قبله نما خم شدو بوسید مرا

پر تو دیدار خوشش تافته در دیده من آینه در آینه شد دیدمش و دید مرا

مادست می زدیم و او رقص کنان، با آهنگی من در آوردی، شعر می خواند.

وقتی دید ما غش غش می خندیم، دستمان را گرفته و به چرخش در آورد.

دوشنبه و پنج شنبه ها روزهای عیدشان شده بود و کنار تلفن میعادشان.

پرده از راز های دل، بر می داشتند و کبوتر قلبشان را با گندم عشق، دانه می دادند.

در یکی از همان مکالمات ، محمد مزده دادکه در شرکت مهندسی استادش ، با حقوقی نسبتا خوب ، مشغول به کار شده است و در اولین فرصت رسما به خواستگاری خواهند آمد.

وحیده میان دو حس شیرین ، گیر کرده بود . رسیدن به مغشوق وانجام وظیفه درسی . برای همین از محمد خواست تا پایان امتحانات خردادماه نیز ، صبر کند . جوان عاشق ناچار پذیرفت :

--- ده ماه انتظار کشیدم این چندوقت هم روش . باشه بانو باخیال راحت درساتو بخون .

-- به خواهش دیگه

-- امربفرمایین

-- خواستم اگه میشه تا اون موقع تلفن هم به هم نزنیم

-- غیر ممکنه ! من اگه صدای دلنواز شمارو نشنوم ، مریض می شم وبعد هم می میرم ها .

-- خدانکنه .

-- خوب پس تماسها برقرار باشه ولی قول می دم زیاد وقتتون رو نگیرم .

وحیده محظوظ از ابراز احساسات صادقانه محمد ، دردش کیلو کیلو قند آب می کردند . ولی حجب و حیای ستودنی اش ، اجازه واگویی مکنونات قلبی را ، به اونمی داد .

آنجان بافراست ، از خواسته ی وحیده مطلع گشته بود . به همین جهت در صحبتهای تلفنی با آجی فیروزه ، تمام ما وقع را به وی گفت .

واکنون که مسئله اشتغال به کار محمد نیز حل شده بود ، برادرهاراهم در جریان گذاشت .

داداش وحیدکه با خانواده از تهران آمده و در منزل داداش حمید اطراق کرده بود ، وقتی ماجرا را شنید اظهار کرد :

-- چی شد؟ چی شد ؟ وقتی کسی از طرف ما پاپیش میذاره ، وحیده خوشگله درس داره شوهر نمی خواد . حالا چطور راضی شده ؟

حمید :

-- ببینم نکنه اینا خودشون همدیگه رو خواستن و قول و قرار گذاشتن ها ؟

آنا جان :

-- وا خدا مرگم بده این حرفا چیه می زنین ؟ قول و قرار کدومه ؟ خواهر خودتونو نمی شناسین ؟ طفلک بچه ام همش سرش به درس و مشقه . از اون گذشته ، نوهء عظمت خانوم توتهرانه دورادور وحیده رو دیده و پسند کرده همین . دیگه هم نشنوم این حرفا از دهن کسی در بیاد .

من دردم از حرفای آنجان خنده ام گرفت. بندهء خدا خبر نداشت که یک سال تموم علت اشغالی تلفن ، مکالمه عاشقانه وحیده ومحمد بوده.

وحید :

-- خوب بگذریم .حالا کاروبار سازده چی هست ؟

آنجان :

--- توی یک شرکت مهندسی مشغوله .البته هنوزدرسش تموم نشده ولی چیز زیادی هم ازش نمونده.

--حمید :

-- خونه ، ماشین ، زمین ؟ چی داره ؟

آنا: -

- مهمترین دارایی یک جوون سلامت عقل و اخلاقشه ودیگه این که عرضه ولیاقت داشته باشه .

وحید خنده کنان :

-- میگم دقت کردین هروقت پسره بی پول باشه حرفای آنارو میگن .حالا اگه گفتین دختر زشت باشه ، چه

جوری به مردم قالبش می کنن ؟

--چه جوری ؟

-- ها میگن .نجیبه خانواده داره واز این حرفا .

آنجان : -

- پسرم ازخدا غافل نباش .خودش درچند جای قرآن فرموده : به هر کس که بخواد ، بی حساب می بخشه.

قیافه هم که نسبیه .هرکی یه مدل دوست داره یکی سبزه یکی بور یکی چاق یکی لاغر.

مهم همون نجابته .

یه زنه بود که درظاهر زیبا دیده نمی شد.این زن ،شوهر خیلی خوبی داشت هم صورتش خوب بودوهم سیرتش .

زنه همش به شوهرش می گفت ،

مردتوبرو یه زن ب بگیر مثل خودت من لایق تونیستم.

مرده هم ناراحت می شده ومی گفته توچشم من ازتو قشنگ تر هیچ کسی نیست.

خلاصه زنه که فکر می کرده شوهرش از روی ترحم اونو نگه داشته ، پیش خودش میگه بذار من برم اونوقت اونم راحت میشه.

بله راه می افته ومیره .بعداز ساعتی ، خسته میشه وزیر سایه ء درختی می شینه . از روی درخت صدایی می شنوه . نیگا میکنه به بالا می بینه یک دختر . صورتش مثل قرص قمر . دختره بهش می گه تواین جا چه کار می کنی برای چی از خونه زدی بیرون ؟

زن داستان روبراش تعریف می کنه .

دختره میگه برگرد برو خونه ات لگد به بخت واقبالت زن . شوهر تو ، تورو به شکل من می بینه . من شانس توام .
اونه که می گم شانس به شکل وقیافه نیست.

-- حمید :

پس باین مقدمات ، یعنی فعلا از خونه وزمین وهیچی خبری نیست ؟

آنا :

-- مگه الان خبریه ؟ حداقل دیگه تو خونهء مادر شوهرشه که بازم خونه خودش محسوب میشه ومستاءجر نیست.

نیش کلام آناجان به قدری کاری بود که هردو پسر از جابر خاسته ، به سمت دررفتند

.وسط راه داداش بزرگه ، انگار چیزی رابه خاطر آورده باشد ، ایستاده وروبه آنا می گوید:

-- برای مراسم هرچه قدر پول میوه وشیرینی شد به خودم بگین .

آناجان :-

- نمی خواد الحمدلله هست .خودم از آقا نوروز میوه فروش ، هرچی لازم باشه می خرم .

وحید که باز سوژه جدید پیدا کرده بود ، ازمیان راه برگشته و می گوید:

-- راستی آنا ، شنیدم آقانوروز هم زنش مرده .ببین می تونی خودتو یه جوری تودلش جاکنی میوه وسبزی مون مجانی در بیاد ؟

آنا خنده کنان بامشت به سینهء او می کوبد :

-- ای بی غیرت کم شرور بگو .

داداش حمید که سعی می کرد خنده اش را بخورد :

-- بسه وحید راه بیفت کار داریم همش چرت و پرت میگه.

روز خواستگاری رسید. خانوادهء داماد

شامل : پدر مادر خواهر شوهر خواهر برادر و عظمت خاله ، وارد شده و با تعارفات اناجان به مهمانخانه می روند. آخراز همه محمد آقا بادسته گل آمد. برادرها بادیدن او و برازندگی اش ، گل از گلشان شکفت . و خوشحال از این که تکلیف وحیده هم مشخص می گردد ، مجلس را دردست گرفتند .

زن داداشها در اتاق نشیمن ، مقدمات پذیرایی رافراهم کرده وافشین وشاهین ، میوه تعارف می کردند.

همین موقع وحیده پوشیده درچادر ، با سینی چای داخل می آید .

افشین برای کمک به وحیده ، بلند می شود که پدر محمد آقا اورا می نشاند :

-- نه باباجان شما بفرما بشین . این چای رو فقط باید از دست عروس خانوم نوشید .

وحیده خواهر قشنگم درچادر بسیار شیک وخوش رنگش ، زیباتر از همیشه به نظر می آید.

باخجالت وارد شده وسلام آهسته ای می دهد . محمد باشنیدن صدای مخملی او سریع از جا برخاسته جلو رفته وسینی فنجانهارا می گیرد

. همه حضار مبهوت ازاین حرکت وی ، شلیک خنده را سر می دهند.

محمد دستپاچه باآن کت وشلووار خوش دوختش ، خم شده وعرق ریزان چای هارا تعارف می کرد .

عظمت خاله قاه قاه خندیده وگفت :

-- آقامهندس رو؟ بچه ام از هول حلیم افتاد توی دیگ .

داماد مینا خانم :

-- داداش هنوز بله نگرفتیم ها زود نیست برای خود شیرینی ؟

داداش وحید:

-- آقا پسندیدیمت بیا بشین دیگه . بیشتر از این زحمت نکش.

آنجان :

-- بابا چکارش دارین جوون به این خوبی رو .بفرما محمد آقا بروتواون اتاق ، حرفاتونو باهم بزنین .بفرمایین .

داماد مینا خانم:

-- آره داداش بعدش هم که اومدی بیا شیرینی رو تعارفمون کن.

محمد عرق ریزان «بالاجزه» ای گفته وبه اتاق نشیمن می آید . من ومریم هم به دنبالشان رفتیم .

ابتدا سکوت بینشان حاکم بود. وحیده باجویدن لبها به زور جلوی خنده اش راگرفت ولی همین که چشمش به چهره سرخ محمد افتاداختیار از دست داده ، به خنده افتاد.

محمد هم بامشاهده خنده روح بخش دلدارش ، بناکرد به خندیدن .آن قدر خندیدند که از چشمان هردو اشک جاری شد.

من ومریم هم به تبعیت از آنها می خندیدیم .

وحیده :

-- بسوزه پدر عاشقی .

-- بله سوخته وخاکسترش هم در اومده .ببین به جان عزیزت همین که سینی به دست دیدمت ، یاد اون روزکه برای خیرات حلوا آورده بودی ،افتادم .دیگه نفهمیدم چی شد که مثل اون م موقع ، ازدستت گرفتم تا مبادا بانوی خودم خسته بشه .

--- نخیر اون موقع غیرتی شدی .نگران خستگیم نبودی .

-- هم اون موقع هم این موقع ، دربست نوکرتم توراهی هم سوار نمی کنم.

-- چی توراهی سوار نمی کنی ؟

-- نه دیگه گفتم دربست .

--آها .بله .فقط چندتا شرط که نه ، خواهش داشتم ازت .

-- شما دستور بفرما به دیده منت بانو.

-- یکی این که بذارین درسو تموو... -

- قبوله .دیگه ؟

--- یکی هم این که اگه خواستم معلم بشم مخا ..

-- اون هم قبوله .دیگه ؟

-- دیگه این که هر وقت دلم برای خانواده ام تنگ شد بدون هیچ عذر و بهونه ای منو به دیدنشون بیاری .

-- ام خوب این این یه خورده چیزه ...

--- آقای درستی !؟

--- آخه سخته ولی چه کنم عاشقتم هرچی بگی روچشام ولی جون من یه تبصره بذار.

-- چی ؟

-- از اون جایی که کارد به استخونم رسیده و طاقت دوریتو دیگه ندارم ، هر جابری باید منم باهات بیام .

-- باشه خیلی هم خوبه .

-- واقعا ؟

-- صددرصد

محمد که باطمینان یافتن از علاقه متقابل دلبرش ، آماده ابراز احساسات شده بود، با سرفه مصلحتی وحیده ،
توجهش به ما جلب و آه پرسوزی کشید. *****

مهریه چهارده سکه تمام تعیین شد و قرار عقد و عروسی نیز به شهریور ماه موکول گردید.

انگشتر نشان رادردست خواهرم کرده و صیغه محرمیت بینشان جاری شد.

بارفتن مهمانها ، همه شروع کردند به تجزیه و تحلیل .هرکس تعریف خاصی از داماد و خانواده اش ، داشت . در این
میان افشین و شاهین هم با هم حرف می زدند:

افشین :

-- من یکی که خیالم راحت شد.

شاهین :

-- خیال تو چرا راحت شد ؟

افشین :

-- آخه نمیدونی که هر دفعه با عمه وحیده می رفتم بیرون ، برمی گشتم پشت سرمو نگاه کنم ، می دیدم کلی جوون افتادن دنبال ما . دست وحیده رو می گرفتم می رفتیم اون ور خیابون می دیدم دسته داره باما میاد . خلاصه رگ غیرتم بدجوری اذیت می کرد .

شاهین :

-- آخ گفتی ؟ یه بار هم بامن رفته بود خرید ، یارو زل زده بود توچشای عمه . منو میگی ، برگشتم گفتم : هوی حواست کجاست کارتو بکن . اونم خندید وگفت چشم آقا کوچولو .

آنجان که صحبتای اونارو شنیده بود برگشت صورت جفتشونو بوسید:

-- الهی قربون پسرای باغیرتم بشم . ولی یه وقت این حرفارو پیش محمد آقا نزنینا خوبیت نداره .

-- چشم

فردای آن روز داماد آمد به منزلمان تا با اجازه آنجان ، وحیده را به دریاچه شورابیل ببرد .
من و مریم هر دو فریاد زدیم :

آخ جون شورابیل . نامزدها حاج وواج به هم نگاه کردند که آنجان خنده کنان گفت :

-- بی خوددلتونو صابون نزنین که تنهایی برین ددر . هر جابری این دوتا هم باشما میان .

محمد :

-- خوب اگه بخوان به جای اومدن با ما ، برن بستنی بخرن بخورن . اون وقت چی ؟

-- بستنی روباشما تو شورابیل می خورن . اگر نتونستن بیان ، من و مادبزرگت باهاتون می اییم

. -- نه دستتون درد نکنه شما زحمت نکشین وروجکارو می بریم .

با قهقهه آنجان وعظمت خاله ازمنزل ، خارج شدیم . درماشین ، من و مریم عقب نشسته بودیم . محمد صدای رادیو رو بلند کرده بود تا ما حرفهاشونو نشنویم . البته حرف که نه نچواهای عاشقانه !

مریم که حوصله اش از رادیو سررفته بودگفت :

-- داداش رادیورو خاموش کن . حودت بخون .

-- آره محمد آقا بخون .

-- باشه باشه می خونم .وحیده خانوم شما بگو چی بخونم ؟

من و مریم باهم :

-- مژده بده مژده بده رابخون.

وحیده :

-- آهنگ جدید ؟

-- آره آجی .یه روز محمد آقا اینو خونندو رقصید اینقدر خنده داربود که نگو.

-- خوب یک دو سه :

-- مژده بده مژده بده یار پسندیده مرا

ب

ه دریاچه که رسیدیم ماراروی نیمکت نشاندو سریع رفت برامون سیب زمینی تنوری وچیپس وپفک خرید :

-- بیاین اینارو بخورین تاتموم بشه ، اصلا هم عجله نکنینا آروم آروم بخورین . ماهم میریم از اون طرف بستنی

می خریم میاریم . همین جابشینین تکون هم نخورین تا ما بیاییم . مارانشانده و خودشان دوتا قدم زنان دور

دریاچه ، باهم به رازو نیاز پرداختند.

وقت برگشتن محمد از وحیده پرسید : -

- وحیده خانوم راسته که می گن لجنهای دریاچه برای بیماری های پوستی مفیده ؟

-- گفتنش که می گن ولی من مطمئن نیستم که لجن بتونه شفابخش باشه .

-- یه بار که بچه بودم ، اومدم توحیاط که دیدم یک هیولای سیاه توی آفتاب گرفته تخت خوابیده .منو میگی

چنان دادی زدم که همه ریختند توحیاط.وبادیدن اون موجود سیاه ، زدن زیر خند خنده

. آقامارو می گی هاج وواج مونده بودم که چرا اینا نترسیدن که باشنیدن صدای مرحوم بابابزرگم ، علت رو

فهمیدم .

حالا جریان چی بود ؟ یکی برای بابابزرگ ، لجن شورابیل میاره ومیگه برای خارش خوبه .اون خدایبامرزم هم

سرتاپای بدنشو گلی می کنه ومیره تو آفتاب تا خشک بشه که خوابش می بره .

چرت بنده خدا روبافریادم بریدم

. ازتجسم تصویر ی که محمد دیده بود،زدیم زیر خنده .

-- خدارحمتش کنه .من که خیلی دوستش داشتم .

-- خداپدرنازنین تورو هم بیامرزه .

یک روز درحیاط ،بامریم بازی می کردیم .بچه های آجی فیروزه هم نقش بچه هامونو داشتند .

محمد دربالکن خانه عظمت خاله نشسته ودرظاهر مطالعه می نمود. که صدایمان کرد :

-- مریم .عزیزه

. -- بیابین

-- بله ؟سلام .

-- سلام گل دخترا .ببینم آجی وحیده ات کو پس ؟

-- داره به آجی فیروزه توخیاطی کمک می کنه .

-- ماشاءالله هزار ماشاءالله به وحیده بانو که این قدر هنرمنده .برو بهش بگو بیاد به این گلها ودرختاهم یک آبی بده گناه دارن زبون بسته ها تشنه اند .

-- وامگه آدمن که تشنه بشن ؟

--- مریم گلی تونمیدونی به جز آدما بقیه موجودات دیگه هم به آب وغذا نیاز دارن ؟

-- نه

: من

-- چرامن میدونم پیشی های من ،هم آب می خورند هم گوشت .ولی گیاهها چه جوری غذا می خورن؟

محمد کلافه از پر حرفی ما ،:

-- باباجان دهن ندارن که لقمه بگیرن .موادلازمشون از توی خاک به ریشه ها میرسه .ازریشه ها به آوند ها که مثل رگ توبدن ما هستند ،رسیده وبعد به برگها وگلها وچه میدونم میوه ودونه و.. میرسه

.خوب دیگه درس علوم تعطیل.بدویین بانوی منو صداش کنید بیاد .بگین که گلا، غش کردن عجله کنه .

آجی فیروزه گلدوزیهای جهیزیه ، ووحیده هم کارهای مربوط به مرواریددوزی راانجام می داد صفوراخاله صاحبخانه مهربانمان ،که پایین پیش آنا جان بود ودردوختن لحاف عروسی به او کمک می کرد ، باشنیدن پیغام محمد آقا اززبان ما، قهقهه خنده را سر می دهد :

-- پدر صلواتی خودش بی تاب شده می ندازه گردن درختا! برو خاله جان برو که جوون مردم دق کرد از دلتنگی

وحیده پرسشگر، چشمان زمردینش را به آنجان می دوزد. آنجان باتکان سر اجازه می دهد.

خرده ریزه های جهیزیه باسلیقه تمام توسط آبجی فیروزه و خود آنجان، تهیه می شد. دو تخته فرش ۹ متری با طرح ریزه ماهی، قبلا به سفارش آنا بافته شده بود. اثاثیه بزرگ مثل یخچال مبلمان، اجاق گاز و سرویس خواب و.... هم در تهران خریداری می شد.

هر دو خانواده به تهیه مقدمات مراسم، پرداختند. وحیده از فکر زندگی با محمد در پایتخت و نزدیک بودن به خواهر و برادران ساکنش در آنجا، گل لبخند به لبش می نشست

. ولی آسمان قلبش با ابرهای تیره فراق از مادر و خواهر کوچکش بارانی می شد.

مادرم در جواب اصرارهای وحیده مبنی بر زندگی در تهران اظهار می کرد :-

- دختر جان من دیگه تاب غربت ندارم اینجا همه دوروبرم هستن و من راحت ترم تازه اون سردنیا که نمی رین زمستونا ما می آییم پیشتون. تابستونا شما می آیین اردبیل. تازه هر روز هم ت تلفنی باهم صحبت می کنیم مثل فیروزه. از اون گذشته به خونه آبجیت هم نزدیکی و داداش وحید و بچه هاشم هستند. خاله نوشین و روح الله دایی ات هم با دختر او عروسا اونجان. مرتب به همدیگه سر می زنین و تنها نمیونین.

وحیده بغض آلود :-

- آنجان دلم برای شما و عزیزه خیلی تنگ می شه.

-- قول می دم هر روز تلفن بز نم. قربونت برم گریه نکن.

سرانجام روز جشن رسید. خواهرم در لباس سفید و پفدار عروس، زیبایی و معصومیت فرشته هارا با خود داشت

. من و افسانه و شهره و مریم هم لباسهایی شبیه لباس عروس بر تن کرده و لحظه ای وحیده را ترک نمی کردیم .

در قسمت خانمها، نوازنده های زن، با داریه و اکاردئون آهنگ های شادی نواخته و جوانان را به رقص وامی داشتند.

زن داداش لیلکه صدای فوق العاده و سحر انگیزی داشت ، درمقابل اصرار همه ترانه هایی دروصف عروس و داماد خواند. البته باکلی قسم و آیه که : -

- مبادا صدامو ضبط کنین ! مردا می شنون بدبخت می شم .

درقسمت مردانه نیز آقایون با ارکستر خود دست افشانی و پای کوبی ، می کردند.

بسیار شب خاطره انگیزی بود . بابه پایان رسیدن مراسم ، داداش حمید به جای پدر مرحوممان ، عروس و دامادرا دست به دست داده و درحقتش دعای خیر نمود

. هنگام وداع با آناجان ، بغض وحیده شکسته و درآغوش مادر های های گریه راسر داد.

به قدری تلخ گریست که اشک همه از جمله مادر و مادر بزرگ دامادراهم درآورد.

آناجان ، دوروزقبل بی خبر از بقیه سر مزار پدرم و بقیه امواتش رفته و خودرا حسابی تخلیه کرده بود، لذا با طمأنینه و آرامش ، دخترزیبایش را بغل کرده و با دعای خیر درحقتش اورا راهی خانه بخت (که موقتا منزل عظمت خاله بود) نمود

. طبق رسوم ، مراسم پاتختی سه روز بعد برگزار شد و فردای آن روز همگی بایک دستگاه اتوبوس ، به تهران رفته و درجشنی هم که در خانه پدر محمد منعقد شد ، شرکت نمودیم .

این بار عزیز دلم خواهر بی نهایت مهر بانم ، وحیده راهم در پاتخت جا گذاشتیم .

دربازگشت به اردبیل تا خودرشت ، اشک می ریختم . افسانه وافشین به اشاره داداش محمد، سعی در سرگرم کردن من داشتند. ولی غمگین تراز آن بودم که توجهی به آنها بکنم.

پس از رسیدن به خانه ، آناجان موقتا خیاطی را کنار گذاشته و مراهروز به منزل یکی از خاله ها ودایی ها می برد. داشتن فامیل بزرگ و صمیمیت فی مابین ، نعمت بسیار عظیمی است چراکه فرصت دل تنگی را گرفته و نشاط را به جای آن می نشاند.

همبازی شدن با دختران همسن و سالم در خانواده یاد وحیده را که شدیداً دوستش داشتم ، موقتا از خاطر می برد.

چندباری هم همراه زن داداش و بچه ها و همین طور صفورا خاله به سرعین رفتیم.

دیار سبلان یا به قول خود ما ، ساوالان ، به خاطر چشمه های بهشتی اش ، پذیرای مسافران زیادی است.

رفتن به چشمه های آبگرم و نوشیدن آش دوغ پس از آن بسیار جالب بود .

در سرعین چشمه های آب معدنی مثل گاو میش گلی ، ساری سو ، قره سو ، قهوه سو ، بش باجی لار ، ضمن داشتن خواص طبی خاص ، هر کدام دما و اندازه ویژه ای را دارا بودند .

در نزدیکی سرعین دره ای با چشم انداز زیبا ، به نام ویلادره قرار دارد که بسیار باصفاست . آب معدنی آنجا برخلاف سرعین که داغ و جوشان است ، سرد سرد بوده و مانند نوشابه ، گازدار است و قابل نوشیدن .

خلاصه تاشروع مهرماه حسابی به گشت و گذار پرداخته و بانبرویی مضاعف ، به استقبال سال نوتحصیلی رفتیم .

از صبح تا ظهر در مدرسه بودم و بعد از آن به خانه سوت و کورمان قدم می گذاشتم . آه که چقدر دل تنگ و حیده می شدم .

فقط من بودم و آنجان . ولی شبها عظمت خاله و صفورا خاله مرتب در خانه ما بودند و ضمن خوردن تنقلات و کاموافتن ، به داستان ها و حکایات آنجان گوش سپرده و خود نیز هراز گاهی ، مثل هایی تعریف می کردند .

صفورا خاله ، پیرزن مهربان و تنهای همسایه ، با پنج میل ، جوراب و دستکش های قشنگی می بافت .

من به دلیل علاقه ام به این قبیل امور ، کنار دستش نشسته و این هنر را از او آموختم . و در شبهای دراز زمستان برای هریک از خواهرها و فرزندانشان ، یک جفت از هر کدام بافتم .

یک روز که تلفنی با آبجی و حیده صحبت می کردیم ، محمد آقا گوشی را گرفته و مزده داد که کوچولویی در راه دارند . طبق محاسبه آنجان ، موقع وضع حمل به تابستان می افتاد .

من و شهره و افسانه هر سه در پایه سوم درس می خواندیم و به سن تکلیف رسیده بودیم . آنجان در سهای دینی اش را به شکل جدی تری ادامه میداد . از لزوم رعایت حجاب ، ادای به موقع نمازهای روزانه و روزه گرفتن ، آیات و روایاتی برایمان نقل می نمود .

برای هر سه نفرمان چادر نماز با مقنعه و جانماز ، دوخت و تسبیح های ریزو براقی هم داد . «آ» سال تحصیلی هم به پایان رسید . خواهرها به اتفاق خانواده شان ، با هم رسیدند .

یادش به خیر آنقدر دیدن آنها خوشحال کننده بود ، که از شادی بنا می کردم به جیغ کشیدن و اشک ریختن ، طوری که بقیه هم به گریه می افتادند .

شکم و حیده مثل یک توپ ، گرد شده بود . از ترس این که مبادا آسیبی به کودک برسد ، بغلش نمی رفتم ولی شکمش راناز کرده و می بوسیدم . در طول یک هفته اول که محمد آقا هم حضور داشت ، آنها شبها را در منزل مادر بزرگ او یعنی عظمت خاله می ماندند و روزها را در خانه ما .

پس از بازگشت محمد آقا به تهران آبجی و حیده پ پیش خودمان ماند .

آبجی فیروزه هم با بچه هایش در مهمانخانه می خوابیدند و با اصرار فراوان، کرایه ای هم به صفورا خاله پرداخت می نمود. و در جواب اعتراض آن پیرزن مهربان، اوراد را آغوش کشیده و و دلیل خود را احساس راحتی بیشتر، عنوان می کرد.

با آمدن تابستان دیدارها تازه می شد زیرا مردم اردبیل خسته از سرمای استخوان سوز شهرمان، بیشتر جشن ها و مراسم عروسی را به دومین فصل سال، می انداختند. برای همین بازار دید و بازدید و شادمانی، حسابی رونق می گرفت.

خانواده داداش وحید هم تابستانها را تماما در زادگاه خود می گذراندند، منتها در منزل داداش حمید فرود آمده و بعد به نوبت در خانه هریک از اقوام همسرش، چند روزی می ماندند.

شهره و افسانه با خواهش و تمنا از پدر مادرشان، پیش ما می ماندند. باز هم با هم بودیم.

من که از بچگی سحر خیز بودم، چند ساعتی راکه آنها می خوابیدند، در کلاس های هنری گل سازی و قلاب بافی ثبت نام کردم. البته هنر جوها همه بزرگ بودند. ولی چون رییس آموزشگاه، آشنا بود مرا پذیرفت.

در کلاس بافندگی، اولین کارم لباس نوزاد سفید رنگی بود برای بچه وحیده همرا با کلاه.

آبجی فیروزه هم دوخت و دوزهای سیسمونی را انجام داده بود.

عصرها دور از چشم دو خواهرم، با بچه های پیش گربه ها رفته برایشان غذا می بردیم.

وحیده که ماههای آخر بارداری را می گذراند، روزی نیم ساعت در حیاط قدم می زد. آنجا دم کرده گل گاوزبان و همچنین مریم گلی را برای تسهیل زایمان، به وی می نوشاند.

مادرم اطلاعاتش درباره طب سنتی زیاد بود. به عنوان مثال: هرگاه به دشت و صحرا می رفتیم، از گیاهان موجود در آنجا از قبیل بومادران، بابونه، پونه و... چیده و آنها را خشک نموده با نبات می کوبید (که به این پودر مخصوص، کفلمه می گفتند) و همیشه در منزل از آنها داشت.

کفلمه بومادران را برای دل درد، بابونه را برای سردرد و دم کرده پونه را برای گلودرد به خوردمان می داد و ما به ندرت دکتر می رفتیم.

یک بار شاهین، کورک در آورده بود و درد زیادی هم داشت. آنا جان پیازی را پوست گرفته در منقل کباب کرده و روی کورک گذاشت و آن را با باند بست. پس از چند ساعت کورک سر باز کرد و کامل تخلیه شد.

روی کمر صفورا خاله و عظمت خاله را هم با استکانهای مخصوص، بادکش می انداخت و دردشان برطرف می شد. عرق نعنا و عرق زیره هم معجون بسیار موثری در برطرف کردن نفخ شکم بود.

اواسط شهریور ماه بود که آبجی وحیده ، دختری زاییده که نامش را شکوه گذاشتند. ترکیب اجزای صورت شکوه کوچولو مانند صورت وحیده بود ولی رنگ چشمانش به جای سبز ، قهوه ای می نمود. وای که چقدر آن وقتها خوش می گذشت با آمدن نوزاد وحیده وهمچنین بودن کوچولوهای آبجی فیروزه ، شور و نشاط از همه جای خانه می تراوید.

آن سال پس از رفتن خواهرها ، بیش از همیشه غمگین شدم . بایداد خواهرزاده ها به قدری گریه می کردم که به هق هق می افتادم.

صغوراخاله همیشه دلداریم می داد :

-- عزیزه جان قربونت برم خواهرات رفتند ولی مادرت هست ، داداش حمید وبچه هاش هم هستند . تازه خارج که نرفتند توهمین مملکت خودمون. منو چی می گی از دار دنیا یه پسر دا داشتیم که اونم منو ول کرد ورفت اون سر دنیا .

پس من باید از غصه دوری اون وبچه هاش تا حالا می مردم . ولی می بینی که مادرت شده خواهرم شماهاهم شدین عین بچه های خودم ومخصوصا توعزیزه عزیزم که با گریه هات جیگرمو آتیش می زنی . فدات بشم بسه دیگه . ببین مادرتو ! فکر می کنی برای یه مادر دوری از جگر گوشه هاش آسونه ؟ نه به خدا سخت ترین چیز تودنیا همین دورشدن از پاره تن آد آدمه . ولی به خاطر تو بنده خدا غصه اشو تو دلش می ریزه . شادباش بذاراز دیدن خوشحالی تو اونم کمتر غم بخوره .

باشنیدن حرفای صغورا خاله ، تصمیم گرفتم هرگز آناجان را ترک نکنم . غافل از این که زمانه درمقابل خواست های ما ، قوانین خودرا گاه به بی رحمانه ترین شکل ، پیاده می کند.

آبجی وحیده به فاصله دوسال بعد از دنیا آمدن شکوه ، شیرین را زایید و دیگر قید ادامه تحصیل رازده وبه خانه داری وبچه داری مشغول شد. ماهها میرفتند فصلها می رسیدند وسالها عبور می کردند. بعدازچند سال سیکلم راگرفته وکم کم خودرا برای رفتن به دبیرستان باید آماده می نمودم . اوایل تیرماه بود که برادرانم بی خبر به منزلمان آمدند.

مادرکه مشغول خیاطی بود ، دست از کار کشیدو سماور روسی گوشه اتا قمان راروشن کرده و چای گذاشت . من هم شربت آلبالوی خوش رنگی برایشان آوردم.

--- امسال هم خواهر تون مارو روسفید کرد . همه درساشوبیست گرفته به جز یکی که اونم نوزده شده . نمی دونین خانم مدیرشون چقدر از از عزیزه تعریف می کرد .

می گفت ای کاش دخترمن هم مثل تومسئولیت پذیر بود. خلاصه بچه ام گل کاشته ما شاءالله

. داداش حمید بی اعتنا به ابراز احساسات مادر :

-- عزیزه امسال میری آموزشگاه خیاطی ثبت نام می کنی.

-- وقت ندارم داداش . صبح ها که مدرسه می رم ، عصرها هم که سفارش بافتنی قبول می کنم دیگه برای خیاطی فرصتی نمی مونه. داداش وحید با جدیتی که کمتر از او دیده می شد ، دنبال مطلب راگرفت :

--- مدرسه بی مدرسه . تاهمین جا کافیه . ببین آنارو دیگه نمی تونه کار کنه . تو بزرگ شدی دیگه عوض این که باری از روی دوشش برداری ، بیشتر به کار میندازیش . دیگه مادر کار نمی کنه تو باید آستیناتو بالا بزنی !

آنجان که از سرخ شدن چهره اش معلوم بود به زور جلوی خشمش را گرفته گفت :

-- تاهمین جاهم خرچیمون از راه بافتنی وگلسازی عزیزه جان دراومده . من دیگه مشتری ندارم .

داداش حمید :

-- جدا پس این کارها مال کیه ؟

آنجان ظفرمندان لبخندی می زند : -

- این ها یکیش روپوش افسانه است ویکیش هم روپوش شهره .

به گوشهای خودم اطمینان نداشتم ! اول فکر کردم شوخی می کنند ولی وقتی صورت جدی وعبوسشان را دیدم ، فهمیدم قضیه جدی است . آخه چرا ؟ من که درسها خوب بود تازه مشکلات درسی بچه ها شونم تا حدودی به وسیله من برطرف می شد . تمام لباسهای گرم شان رامن می بافتم بدون این که حتی به دروغ تعارفی برای پرداخت دستمزد کنند .

آنجان با غیظی سرکوب شده سعی در آرام صحبت کردن داشت :

-- اخی شما که خودتون دانشگاه رفته این ، چطور دلتون راضی میشه جلوی ادامه تحصیل خواهرتونو بگیرین ؟

حمید :

-- ادامه بده که چی بشه ؟

-- دخترای شما درس می خونن که چی بشه ؟

وحید :

-- اوناروبا این یکی می کنی ؟ اونافرق دارن .

-- چه فرقی ؟ جز این که عزیزه هیچ وقت تا حالا عقب نیفتاده که هیچ ، ممتازهم بوده

. حمید :

--- اون خواستگاری کله گنده ای دارن که باید بهشون بخورن ولی کی عزیزه رو می خواد ؟

-- محض اطلاعاتون خواستگاری بچه ام پاشنه درو از جاش کندن .نمی دونم کله گنده به کی میگیین اما مطمئن باشین همه شون آدم حسابین .

حمید که مثل همیشه بی حوصله بود ، بالحنی عصبی به آناجان توپید :

--- اون خواستگاری کله گنده ای دارن که باید بهشون بخورن ولی کی عزیزه رو می خواد ؟

--- باباچرا متوجه نمی شی ؟ چهار سال دیگه بخونه کلی خرج داره .از کجا می خوای بیاری ؟

آناجان که دیگه بغض به خوبی از لرزش صداسش مشخص بود ، بافریاد گفت :

-- از کی تا حالا شما غصه خرج ومخارج مارو می خورین ؟ ازوقت فروش خونه ومغازه ؟ یا ازوقتی که من تادم دمای صبح بیدار می موندم تاسفارش مردمومآماده کنم ؟

حمید : -

- خوب برای خودت می گم دیگه .توپیرشدی نباید کار کنی حالانوبت عزیزه است .

آناجان :

-- به خداوندی خدا به رسول الله قسم ،اگه نذارین دخترم درس بخونه شیرمو حلالتون نمی کنم .

وحید که با دیدن خشم آنا جان ، حساب کار دستش آمده بود ،از در شوخی وارد شده وخنده کنان روبه مادر گفت : -

- بابا اصلا به من بگو چند کیلو شیر بهم دادی ؟ ۲۰کیلو ؟ ۳۰ کیلو ؟نه ۵۰ کیلو ؟ بیا من ۱۰۰ کیلو به جاش بهت میدم .دست بردار هی شیرمو حلال نمی کنم شیرمو حلال نمی کنم در درمیاره واسه ما.والله .

حمید خشمناک از این که برخلاف همیشه نتوانسته بود حرفش را به کرسی بنشاند ، روبه ما :

-- خیلی خوب بفرست درس بخونه ولی فردا نیایی بگی مدرسه اینو می خوان اونو می خوان ها ! ماهنر کنیم ازعهده زن وبچه خودمون بر میاییم نه هیچ کس دیگه .

آنا دل شکسته از این همه بی مهری ، این بار گریه کنان :

-- نیست تا حالا تو خجالت تون موندم .خونه عین دسته گلمو از چنگ من و دخترام در آوردین ،از ترس بی آبرویی ،صدامو در نیاوردم گفتم تف سربالاست آبروی دخترام نره .

سرپیری شدید مستاجر. ولی دیگه نمی دارم باسر نوشت این بچه هم بازی کنین. تاهر چقدر که زنده ام کمکش می کنم به خواسته هاش برسه. اینو به اونایی که چشم دیدن موفقیت عزیزه رو ندارن هم بگین.

وحید بامشاهده آشفنگی مادر، صلاح دید از در شوخی وارد شده وقضیه را فیصله دهد:

-- بیا یه روز خواستیم دست پخت خوشمزه مادرمونو بخوریم. درهمان حال هردو از جا بر خاسته وعزم رفتن کردند. آناجان به قدری ناراحت بود که حتی تعارف هم نکرد بمانند.

مادرم مادر عزیزمن با رفتار محکمش دربرابر آن دو، خار ترس وتردید را از جانم بیرون کشیده وزلال «آرامش» را در کام ریخت.

یاد حرف آجی وحیده افتادم که گفته بود هیچ کس پدر ومادر نمی شوند.

غربت آن روزها واتفاقات بعدی درسنوات آینده، درستی این ادعا را برایم ثابت نمود.

بله هیچ برادری پدر نمی شود. ولی خواهر تالی تلو مادر است وخدانکند که خواهری بمیرد انگار دوباره بی مادر می شوی.

بارفتن برادران، ومشاهده چشمان خون افتاده وسرخ مادرم، دستگاه چرخ خیاطی رابرداشته وکنار گذاشتم. بالشی را زیر سرش قراردادم و طبق آموزشی که از خود او گرفته بودم، روی پارچه سفید وتمیزی، تفاله چای تازه دم راریخته وبرروی چشمان مهربانش قراردادم تاخستگی اش برطرف شود.

چندروز بعد از آن م ماجرا، خواهران عزیزم به اتفاق هم آمدند.وباز پرنده پرکشیده شادمانی،به خانه مان بازگشت.

شب ها درزیر نور مهتابی در حیاط،روی گلیم پهن شده می نشستیم.سماور روسی باقوری چینی رویش هم کناردیوار قرارمی گرفت

. صفورا خاله را هم به زور پیش خودمان می آوردیم.بعداز صرف شام، بچه ها بااسباب بازی های خود مشغول می شدندوبزرگترها، ضمن شکستن تخمه آفتابگردان از حیاط خودمان، ونوشیدن چای به داستانها وحکایات شیرین آناجان گوش می سپردیم.

دریکی ازشبها آجی ها باهم راجع به روز مادر صحبت می کردند.آجی فیروزه می گفت:

-- من خیال داشتم مبلغی پول بدم تا هرچی خودش دوست داشت بخره ولی می دونم همه را خرج خودمون می کنه. برای همین می خوام یه وسیله به دردخور بگیرم.

آجی وحیده هم ضمن تایید حرفهای او در پاسخ گفت:

-- بیش تر از هر چیزی ، چرخ خیاطی بر اش لازمه بیا پولامونو روهم بذاریم ویه چرخ گلدوزی خوب همراه اتو بخار بگیریم. من هم خودم رادر میان صحبت هایشان انداختم :

-- منم پولهای تدرس خصوصیمو جمع کردم برای آناجان . می خوام واسش انگشتر طلا با نگین عقیق بخرم .
آبجی فیروزه :

خوب پس ، فردا بچه هارو میذاریم خونه خودمون میریم بازار وهدیه هارو می خریم ولی مادر نفهمه .
--- باشه

آناجان ازد دریافت هدیه هایش بسیار خوشحال شد .

وقتی برادران با خانواده به دیدن خواهرها آمدند متحیر از دیدن چرخ گلدوزی سوال کردند : -- به به مبارکه این چرخ توست فیروزه ؟

آناجان در جواب حمید بامسرت اعلام کرد که فیروزه ووحدیه ان را به علاوه اتوبخار ، برایش خریداری کرده اند . وانگشتر نگین عقیق راهم نشان دادوگفت هدیه من است.

زن داداش بزرگم بادیدن انگشتر چشمانش برق زد وگفت :

-- اون وقت عزیزه پول اینو از کجا آورده؟

آناجان که به خوبی منظور اورادرک نموده بود پاسخ داد: -

- یادتون که نرفته عزیزه سفارش بافتنی وگلسازی می کنه . ازاون گذشته (نگاه معنی داری به پسرانش انداخته) ، بچه ام چون همیشه شاگرد اوله تدریس خصوصی هم می کنه تازه خرج مون هم با اونه نه باکس دیگه.

حمید :

-- خوب اگه تو خیاطی نمی کنی پس این چرخ این جا چکار می کنه ؟ -

- برای مردم کار نمی کنم ولی لباسهای خودمونو که می دوزم . بعدش هم عزیزه خیال داره بره کلاس گلدوزی . به کارش میاد. دستشون درد نکنه خیلی زحمت کشیدند.

روحي روبه آبجی فیروزه :

-- حالا به چه مناسبت این قدر توحمت افتادین ؟

-- چه زحمتی ؟ برای آنا هر کاری کنیم کم کردیم .مناسبتش هم خوب روز مادره دیگه .

-- وای راست می گینا ! من کادوتونو تو خونه لیلا جا گذاشتم .فردا که ناهار اومدین اون جا بهتون میدم .

-- راضی به زحمتتون نیستیم به خدا قسم سلامتی شماها برای من بهترین هدیه است. هدیه عروسها هم در منزل داداش حمید ، تقدیم حضور آناشد: یک دست پارچ ولیوان نامرغوب وارزان قیمت از طرف عروس بزرگه .یک دست بشقاب پلوخوری نامرغوبتر از طرف عروس کوچیکه !

بااین همه مال و ثروت حقیقتا شرمنده کرده بودند.ناهارى هم که تدارک دیده بودند ،کوفته بود

.افسانه هرگاه از دوره های دوستانه شان صحبت می شد ،از بره پلو و خورش بادام وچلوکباب و غذاهای اعیانی دیگر در سر سفره هایشان ، تعریف می کرد ولی برای خواهران من از بریز وپباش خبری نبود.

در شروع آن سال تحصیلی باتوکل به خدا و اطمینان از حمایت های آنا جان ،با ارژی مضاعفی درمقطع دبیرستان دررشته تجربی ،درس را آغاز نموده و تا آخر مقطع طبق روال گذشته شاگرد اول می شدم

.این در حالی بود که افسانه وشهره ،یک سالی در جازده واز من عقب افتاده بودند. البته از لحاظ هوش واستعداد مشکلی نداشتند ایراد در نحوه برنامه زندگی شان بود .

دوره های دوستانه والدین ، مهمانی ها ، گردش و تفریح زیاد وقتی برای درس خواندن برایشان نمی گ ذ گذاشت.

در آخرین سال تحصیل نیز امتحانات نهایی را باموفقیت به انتها رساندم .برای گرفتن کارنامه به مدرسه رفته بودم که خانم مدیر مان مرا گوشه ای کشید و سر صحبت را گشود : -

- الحق که شیر مادرت حلاله باشه.مثل همیشه موجب سربلندی همه ما و خودت و خانواده ات شدی تبریک می گم .حتما برای آینده ات ،دانشگاه وادامه تحصیل مدنظر ته ؟

-- شما لطف دارین زیر سایه زحمات شماست. ولی دانشگاهو باهمه علاقه ای که بهش دارم ، از برنامه ام کنار گذاشتم .

-- خوب مشکل چیه ؟

-- یکی اینه که من حتما باید در آمدی داشته باشم .باوجود درس ودانشگاه ،فرصتی برای انجام کار نمی مونه .دیگه این که مادرم پیره وتنهاست اگه دانشگاه شهردیگه ای پذیرفته بشم بازم نمی تونم برم. علت سومش هم اینه که دوست دارم آموزگار شم مخصوصا توروستا .

-- خوب پس به آرزوت رسیدی .

-- چطور؟

-- شوهرم تو اداره رییس یکی از دایره هاست و داشت می گفت که چندتا از روستاها بدون معلمند. به من سپرد اگه نیروی خوبی سراغ داشتیم، بهش بگم. حالا باین صحبتا می تونم تو رو معرفی کنم.

-- راست می گین؟ -

- دروغم چیه؟ کی بهتر از تو؟

-- خانوم خداخیرتون بده. باورم نمی شه!

-- فردا برو اداره پیش آقای مقدم و بگو از طرف من اومدی. بقیه مراحل خودتون برات توضیح می دن

. در اداره با آقای مقدم دیدار داشتیم اوهم مرا به رییس گزینش معرفی کرد. پس از این که مسئول گزینش وقت مصاحبه داد، به منزل باز گشتم.

-- فردا برو اداره پیش آقای مقدم و بگو از طرف من اومدی

. بقیه مراحل خودتون برات توضیح می دن. در اداره با آقای مقدم دیدار داشتیم اوهم مرا به رییس گزینش معرفی کرد.

پس از این که مسئول گزینش وقت مصاحبه داد، به منزل باز گشتم. در داخل کوچه نزدیک خانه، کسی از عقب ص صدام کرد:

عزیزه برگشتم افسانه و شهره را دیدم

-- وای شماییین؟ الهی قربونتون برم. کی اومدین؟

شهره:

همین الان. تو کجا رفته بودی؟

-- اداره رفتم برای گزینش. وقت مصاحبه دادند. ا

فسانه:

-- وای خدا یعنی راستی راستی خانوم معلم شدی؟

-- هنوز که نه. اول امتحان می گیرند بعد از قبولی تو. امتحان، تازه میان تحقیق بعد از اون اگه نتیجه خوب بود، بهم ابلاغ میدن.

رسیدم خانه در را با کلید باز کرده و وارد شدیم .

شهره :

-- چقدر خوب ؟ درسات تموم شده و راحت شدی . ا

فسانه :

- آره والله . مای بیچاره بگو باز هم تجدید آوردیم و تابستونم باید درس بخونیم .

-- من روزاتوی آموزشگاهم . ولی عصر توخونه ام . اگه خواستین ، بیاین بعد از ظهر با هم درس کار کنیم .

شهره :

-- نه بابا ماسه تا به هم که می رسیم از همه چی حرف می زنیم به جز درس . تازه عمه هاهم دارن میان ، با وجود بچه های اونا دیگه اصلا نمی شه .

افسانه :

-- آقا جان برامون معلم خصوصی گرفته . صبح هارو درس می خونیم ، عصر میاییم پیش شما و تا خود شب بگو بخندو... حسابی خوش می گذرونیم .

به اتاق رسیده بودیم که هردو بادیدن آنا جان سلام داده به آغوش می روند .

افسانه ضمن کشیدن نفس عمیق ، روبه مادرم :

-- وای آنا جان بوی آلبالو پلوت تاسر کوچه میومد .

شهره :

-- از کجا معلوم ؟ شاید کس دیگه ای پخته باشه

-- نه این بوی روغن ، مخصوص آنا جان نه کس دیگه . الهی فدات بشم بدجوری هوس کرده بودم

آنا جان :

-- خدانکنه من قربون شماها بشم عزیزای دلم .

-- صبح که زنگ زدی گفتمی با شهره میاییم ، دست به کار شدم . الانم تا شما خستگی در کنین ، یه ظرف به صغورا خاله بدم و بیام .

بعد از رفتن مادرم ، شهره :

-- عزیزه یه خبر تازه !

-- خیرباشه .چه خبری ؟

-- دیشب میچ پسر عمو رو گرفتیم ! -

- افشین ؟

افسانه :

-- آره .بگو چی کار می کرد ؟

-- نمی دونم ولی مطمئنم کار خلافی نمی کنه .

شهره :

-- خوب خلافه خلاف هم که نه ولی ..

-- ولی چی ؟بگین دیگه جونم به لبم رسید.

-- عصری باشهره رفته بودیم رو پشت بوم هواخوری .صدایی شنیدیم .آروم آروم رفتیم دیدیم ، آقا رولبه بوم نشسته وداره با دختر همسایه بغلی مون ، حرف می زنه .

-- همونا که تازه اثاث آوردن ؟

-- آره همون.

شهره :

-- ماهم رفتیم جلو و خودمونو نشون دادیم وسلام علیک کردیم

-- خوب اونا چکار کردند ؟

افسانه :

-- هیچی دختره پررو پررو بامادست داد ولی طفلک داداشم ،رنگ از روش پرید.

-- اون دختره گاو پیشونی سفیده .قبلا تو کوچه نرگس اینا (دخترخاله) می نشستن. افشین نباید تو دام اون بیفته .

افسانه :

-- آره ولی چه جوری ؟ اگه به کسی بگیم خیلی ناراحت میشه .فقط می مونی تو .

-- من ؟

-- آره خود تو .تنها کسایی که داداشم حرفشونو خیلی قبول داره تووآنا جان هستین .
-- باشه فردابه بهونه دلتنگی مادرم ، افشین وشاهینم با خودتون بیارین .تایه فکری بکنیم.
شهره :

-- من وشاهین بناست با داییم اینا بریم خلخال .نیستیم .
-- باشه شما برین .خوش بگذره .افسانه توافشینو بیار .
-- باشه .
-- باشه .

پس از صرف ناهار ، شهره از آناجان درخواست قصه کرد.
آنا :

-- وقت شوهر کردنتونه ها ! الان باید خودتون بچه هاتونو بغل کنین وبراش داستان بگین .
شهره :

-- آناجان اون موقع هم بچه هارو میاریم تا توبهشون قصه بگی .بس که شیرین تعریف می کنی .آدم حظ می کنه .
-- خوب چی بگم ؟ از کی بگم ؟

من داستان خواجه صالح را پیشنهاد دادم .

-- یکی بود یکی نبود .درزمان های قدیم ،پادشاهی بود که بهش خواجه صالح می گفتند.

خواجه صالح حاکم عادل بودوبه مردمش ظلم نمی کرد.یه وزیری داشت که خیلی به او علاقه مندبود ، یعنی هرکاری از وزیر می خواست ، بی چون وچرابراش انجام می دادو اطاعت می کرد.
یه روز به اون می گه :

-- وزیر یه چیزی ازمن بخواه تا با دادن اون به تو ، بتونم خوشحالت کنم

وزیر برمی گرده ومیگه :

--- قبله عالم من سلامتی شمارو می خوام . خواجه صالح اصرارمی کنه که الاو بلا باید یه چیزی بخوای .
وزیر میگه :

--- قبله عالم ، من اخلاق خاصی دارم و اونم اینه که نمی خوام حرفی بزnm تا زمین بیفته .

شاه می گه :

-- نه زمین نمی افته . اون قدر خاطرت پیش من عزیز هست که هرچی بخوای بهت میدم .

وزیر میگه :

-- قربانتون برم حالا که اصرار می کنید چشم می گم تنها آرزوی من اینه که یک هفته به جای شما به تخت بشینم . بعداز یک هفته هم تاج و تختو تقدیم خودتون کنم .

خواجه صالح تعجب می کنه ! وزیر بادیدن تردید شاه ، می گه : -

- دیدین قربان ؟ برای همین نمی خواستم بگم . ازاین که حرفم زمین بیفته خیلی خیلی ناراحت می شم .

خواجه صالح بادیدن اندوه وزیر ، قبول می کنه که یک هفته تاج و تختو در اختیار اون بذاره .

میره زن ودوتا پسر کوچیکش رو از قصر برمیداره ومیرن بیرون . ملکه ماجرارومی پرسه و خواجه صالح هم ماوقع روبراش تعریف می کنه .

زن به شدت ناراحت میشه و اعتراض می کنه : -

- آخه این چه کاریه که تو کردی مگه تخت و تاج هم تعارفی می شه ؟

شوهرش جواب میده : -

- چی میشه مگه این همه اون به من خدمت کرده حالا یک هفته به جای من بشینه چه ایرادی داره ؟

-- یک هفته ؟ توهم باور کردی ؟ محاله اون دیگه از جای تو بلندشه مقام دنیا جوریه که هر کی بهش برسه بیشترشو می خواد .

-- توبدبینی . وزیر همچین آدمی نیست .

-- باشه تو خوشبینی زندگیمونو داغون کردی بسه . حالاتوبعداز یک هفته برو اگه تاجتوبرگردوند هرچی خواستی به من بگو .

تواین یک هفته ، وزیر همین جوری بی حساب به مردم از کیسه خلیفه بذل وبخشش می کنه .

قرض بدهکارو می پردازه . پول درمان مریضارو تامین می کنه . خلاصه اونقدر از حساب بیت المال ، حاتم بخشی می کنه که مردمو به خودش جلب کنه . بعداز یک هفته ، خواجه صالح میره پیش وزیر که حالادرکسوت شاهی بوده ، ومیگه :

-- الوعده وفا. قرار بود یک هفته جای من باشی من به قولم عمل کردم حالا هم تو پاشو بذار من سر جای خودم بشینم .

وزیر میگه : -

- برو بابا هیچ فکر نمی کردم این قدر ساده لوح باشی . کسی که روی این تخت می شینه مگه می تونه دیگه پاشه ؟

تازه منم بخوام بلندشم ، مردم نمی دارن . هر چه زودتر هم دست زن و و بچتو بگیر رواز این شهر برین .

خواجه صالح می بینه بله کسی برای اون احترام قائل نیست وهمه گوش به فرمان وزیر شدن . می فهمه که اصرار بی فایده اس وهمه این کارها رو وزیر از قبل برنامه ریزی کرده بوده خجالت زده پیش زن و دو پسرش میره وبه اتفاق هم شهرو ترک می کنند.

تو دشت و صحرا بی هدف میرفتن که خسته می شن و چادر می زنن .

تو صحرا کاروانی فرود اومده بود و چند تا چادر هم اونا علم کرده بودند. دوتا از آدمای کاروان بادیدن جمال و طراوت زن خواجه صالح ، وسوسه می شن که اونو بدزدن

. برای همین میان پیش خواجه صالح و ادعا می کنن که خواهرشون داره زایمان می کنه هیچ کس نیست که کمکش کنه تو رو خدا به دادمون برسین خواهرمون وبچه اش دارن از دست میرن .

خونه مون اون ور تپه هاست بعد از دنیا اومدن بچه صحیح وسالم تحویل میدیم.

خواجه صالح به زنش می گه که با اونا بره وبه زن بیچاره کمک کنه . زنش که به شدت عصبانی شده بود از رفتن امتناع می کرده ولی شوهرش اونو به زور با اونا می فرسته ومیگه

-- برو زن ثواب داره اگه خواهر اینا بمیره ، گنااهش میفته گردن ما. خلاصه اون دوتا مرد که هر کدومشون رئیس یک قبیله بزرگی بودند ، ملکه دیروزو باخودشون می برن .

هرچی خواجه صالح منتظر میشه که اونا زنشویارن ، نمیارن . باخودش می گه خدایا من برای رضای خاطر تو زنمو به اونا سپردم . تو روبره جلالت قسم خودت مراقبش باش .

بعدهم دوتا پسرارو برمیداره وراه می افتن . همین طور که میرن به یک رودخونه میرسن . جریان آب خیلی تندبود . خواجه صالح می بینه که نمی تونه دوتا بچه هارو هم زمان باهم ببره یکی از پسرارو می نشونه روزمین . ون یکپرو بغل می کنه تا به نوبت از رود خونه بگذرونه ،

وسطای آب بودند که می بینه :وای گرگی اومد وپسر بچه رو باخودش برد. خواجه صالح هول می شه یک لحظه بچه رواز بغلش میاره پایین که بره اون یکی رو نجات بده ، که جریان تند رود خونه این یکی بچه روهم با خودش میبره.

هرچی می دوه دنبال آب که کودکشو نجات بده موفق نمی شه .نه از گرگه خبری میشه نه از بچه ای رودخونه برده بود.

بنده خدا زاروناتوان ،می شینه وباخدا رازونیاز می کنه :

-- خدایا پروردگارا نمیدونم حکمت این کارت چی بود ؟ هم پادشاهی رواز دست دادم .هم زمو وهم جگر گوشه هامو .خدایابه من صبر بده تا بتونم از عهده امتحاناتت بر پیام .

بعداز اون می رسه به یک شهری وتااون جا با هیچ کس حشر ونشر نمی کرده کارش فقط شده بود خلوت باخدا. ازاین طرف بشنوین از حال ملکه .

زن بیچاره که از قصدونیت اون دوتا مرد خبردار شده بود ،شروع می کنه به التماس :

-- توروخدادست از سرمن بردارین به خدا من آدم آبروداری هستم .کلفتی تونو می کنم ولی عفتم روازم نگیرین. یکی از اونا می گه :

-- پیش خودت چی فکر کردی ؟ ما هرکدوممون ،رئیس یک قومی هستیم .وزن فرزند داریم . ملکه می گه :

-- پس چرامنو دزدیدین ؟

اون یکی ،جواب میده :

-- آخه مادیدیم پیرمردی توروبا خودش می بره .خواستیم توروازدستش نجات بدیم ، این کارو کردیم ! زن که گریه اش گرفته بود می گه :

-- پیر مرد کدومه ؟ اون خواجه صالحه و شوهرمنه اصلاهم پیر نیست . مردا می گن :

-- خواجه صالح معروف؟

زنه تمام ماجرارو براشون نقل می کنه.اون دوتا مردهم قسم می خورن که خواجه صالحوپیدا کرده اواز ملکه ،توی قبیله شون مثل یک خواهر مراقبت کنند.

حالا بشنوین از پسری که گرگ با خودش برد:

گرگ بچه رومی برده که یک چوپان ، اونو می بینه .چوپان برای این که بچه رواز دست گرگ نجات بده ، یه دونه از گوسفنداشو میندازه جلوی اون.

گرگه کودکو ول می کنه میره سراغ گوسفند.

چوپان بچه رومی بره زخمهاشو می شوره ومرهم میندازه ومی بنده واونو مثل پسر خودش بزرگ می کنه.

واما اون بچه که رود خونه می بردش :

جریان آب پسره رو باخودش همراه کرده بود که یک باغبان ،چشمش به او میفته .

سریع میدوه توی آب وكودک رو نجات میده .جراحاتشودرمون می کنه ومثل یک پدر بهش رسیدگی می کنه.

پادشاه شهری که خواجه صالح ساکن شده بود ، می میره

اهالی اون شهر رسمش این بود که پرندهء همارو به پرواز می انداختند ،هما روی شانه ء هرکی می نشست ، اونو شاه می کردند.

بله میان پرنده رو پرمیدن .بعداز کمی گشتن ، هماروشونه خواجه صالح می شینه.

مردم میگن نه بابا قبول نیست .این صوفی رو چه به پادشاهی ؟

یک بار دیگه امتحان کنیم. باردیگه هم ، هما روی شونه خواجه صالح فرود میاد . میگن :

اصلا این صوفی رو بترین توی بک انبار بذاریم بعد پرنده رو پریدیم. همون کارو می کنن.

پرنده ابن بار می چرخه و می چرخه تابالای انباری که خواجه صالحو انداخته بودند ، یک دریچه ای پیدا می کنه واز اون دریچه میره تو انبارو بازهم می شینه روی شونه خواجه صالح .

مردم قانع میشن .میگن حتما حکمتی توی این کار هست .بنابراین ،خواجه صالحو سلطان خودشون می کنن که می بینن : به به عجب آدم کار بلدیه وسراز همه فنون مملکت داری درمیار درمیاره .

خلاصه خواجه صالح هم که دم ودستگاه وتشکیلاتی به هم زده بود دوباره پادشاه میشه.

دوتا پسر هم که زیر سایه پدر خونده هاشون (یعنی چوپان و باغبان) به خوبی تربیت و تبدیل به جوانان رشید و برومندی شده بودند ، به طور جداگانه به خدمت در سپاه شاه ، مشغول می میشن .

واما ملکه :

قبیله های او دوتا مرد در طول سفر به دنبال خواجه صالح می گشتند ولی اثری از او نمی دیدند. تا اینکه گذرشون به دیار خواجه صالح میفته . و چون می شنون حاکم اونجا آدم عادل و عدالت گستریه ، به ملکه می گن :

شما توی این خیمه ای که زدیم بنشینید تاما بریم و عرض سلامی بکنیم .

داخل قصر میان و از مهمان نوازی شاه ، برخوردار می شن . صحبتشون با خواجه صالح گل می کنه . برمی گردن میگن : با اینکه خیلی دوست داریم در خدمتتون باشیم ، ولی خ و خواهرمون تو بیرون تنها مونده ، اونه که باید مرخص شیم .

خواجه صالح میگه نگران خواهرتون نباشین . رو. میکنه به رئیس گارد و میگه دوتا از امین ترین افراد گروهشونو برای مراقبت از اون خانوم بفرسته . رئیس گارد اون دوتا پسر رو که در واقع پسرای خواجه صالح بودن و باهم برادر ، مامور نگهبانی از خیمه ، می کنه .

زمان می گذشته . ملکه هم تو چادر منتظر برادر خونده هاش بوده که می بینه دوتا جوون رعنا دارن بیرون کشیک میدن . تو جهش به سمت اونا و گفت و گوهاشون ، جلب میشه .

جوونا که حوصله شون سررفته بود میگن بیاییم صحبت کنیم سرمون گرم شه . هر کدوم داستان زندگیمونو بگیم

بعداز تعریف ، برادرکه همدیگه روشناخته بودند ، بسیار خوشحال میشن و و میگن چقدر خوب می شه اگه پدر مادرمون پیدا کنیم . ملکه که همه حرفای اونا رو شنیده بود اشک ریزان از خیمه خارج میشه و هر دو جوونو به آغوش می کشه و می گه قربونتون برم من مادرتونم به این نشون و اون نشون

پسراهم که از یافتن مادر بی انداره خوش حال شده بودند همدیگه رو بغل می کنن

برادر خونده های زنه که همون موقع از قصر خارج شده بودند بادیدن این صحنه ، باعصبانیت بر گشتند حرفی بزندن که ملکه جریانو براشون گفت . اون دو جوونمرد ضمن این که خیلی خوشحال شده بودند گفتند ، حالا باید بگردیم دنبال خواجه صالح .

خواجه صالح که بیرون اومده بود ، با شنیدن اسمش ، برمی گرده جریانو می پرسه . که براش تعریف می کنن . خواجه صالح به سجده میفته و شکر خدارو به جا میاره .

-- دستت درد نکنه انا جان عجب قصه ای بود .

- آره تاحالا منم نشنیده بودم

مادرم رومیکنه به دخترها وازشون می خواد اونا هم از اوضاع واحوالشون تعریف کنن.

افسانه قهقهه زده ومی گوید :

-- من یکی موندم از دست زن عمو .هرروز پامیشه آراویرا می کنه ،با فک وفامیلاش ، میره ددر.پسرارم میذاره پیش ما

-- خوب مامانت چی ؟اون چه کار می کنه ؟

-- هیچی .مثل همیشه جیغ ودادراه میندازه .دیروز که دید زن عمو داره میره جلوشو گرفت وگفت هر جا میری توله هاتم ببر.زن عمو هم گفت چی کارکنم خونه عموشونو از همه جا بیشتر دوست دارن .می گن نمی اییم می خواییم با اشکان بازی کنیم .

شهره :

-- بس که احمقند. بیچاره خاله هام ، اون قدر دوستشون دارن ، قربون صدقه شون میرن ، ولی اون دوتا دیوونه می موندن خونه افسانه اینا ونوکری می کنن. -

- نوکری ؟!

فسانه که با ردیگر به خنده افتاده بود ،در حالی که از شدت خنده اشک از چشمانش سرازیر شده بود ، ادامه می دهد :

-- آره نوکری اونم با اعمال شاقه .

-- خوب حالاتعریف کن بعد بخند.

-- بعداز صبحانه ،میرن بیرون بازی می کنن .ظهر که می شه میان ناهار بخورند ، مامان راشون نمیده .غذاشونو میذاره تو سینی ومیده همون جا بخورن. شهره :

-- آره بدبختا زیر آفتاب ،ناهار می خورن ودوباره مشغول بازی می شن .

افسانه که به سختی خنده اش گرفته بود:

هیچی عصر که دیگه خسته میشن ومی خوان بیان ، اول تموم حیاطو با آب وجارو ویودر باید بشورن (ازخنده او همگی به خنده می افتیم) .

بعد مامان لیف صابون و حوله میده ، تو خود حیاط حموم می کنن ، بعد که لباس پوشیدی. (دست رودلش میگذارد)
وای خدا مردم .وای دلم پوشیدن ، باید بشینن سر لگن لباسهاشون رو چنگ بزنی. حالا بعد از این که میان خونه
دیگه می شن زندانی .حق ندارن پاشونو بذارن بیرون .چراکه اگه برن دیگه راشون نمیده.

شهره که هم از تعریف های افسانه خنده اش گرفته بودهم از یادآوری حرکات برادرش ،عصبانی بود گفت :

-- حقشونه .بس که خرن .هربلایی هم سرشون بیاد انگار نه انگار.اون وقت تو خونه خودمون اب خوردن هم من
باید بدم دستشون.

-- تووشهره چی ؟از شما کار نمی کشه ؟

-- چرا بابا.پریروز چهارپایه رو گذاشت تو آشپز خونه وبه مادوتا گفت :پ

اشین. پاشین نمی بینین چقدر همه جا کثیفه ؟ بلند شین از اون بالاتا پایین روحسابی بشورین .

-- شما چکار کردین ؟

-- هیچی این بیچاره شهره ،داغون شداز کت وکول افتاد.

شهره :

-- آره من از کت و کول افتادم ،خانوم نشسته داره ناخوناشو سوهان می کشه.

-- معلومه که کمک نمی کنم مگه جونمو از سرراه برداشتم ؟ به توهم گفتم نکن .گوش ندادی. من اگه بخوام به
تمام حرفای مامان ،عمل کنم ، فردا مثل خودش وسواسی می شم. تازه افسونم نمیدارم .آخر وسواس آدمو به
جنون می رسونه .مامان شانس آورده به تور شما افتاده .هرجای دیگه ای افتاده بود، کارش به تیمارستان می
کشید.

آناجان :

-- پاکیزگی از ایمانه ولی به اندازه

تو عشق آباد که بودیم ، یه همسایه داشتیم وسواسی بود.هرروز هم سر همین باشوهرش دعواشون می شد.یه روز
مرده یک کیف پر از پول میاره میگه دست به اینا نمیزنی ها.بعد از رفتن مرد ، زنه پولارو میریزه توی تشت و فابم (
پودر لباسشویی) می ریزه ومی شوره بعد روی طناب پهنشون می کنه . شوهره می رسه وماجرارو می فهمه
،چشمتون روز بد نبینه چنان کتکی به این زن بدبخت می زد که دل سنگ آب می شد.

یک روزهم می رسه ومی بینه زنه دور کمر پسرش طناب بسته وبا چرخ سطل ، اونو می فرسته ته چاه خونه ، میاره
بالا که مثلا آب بکشه .بچه هم از شدت ترس جیغ می کشیده .

مرده دیگه خون جلوی چشماشو می گیره .بچه رو میداره کناروطنابو دور کمر زنه ، بسته ومی فرسته توی چاه و آویزون نیگرش میداره. خلاصه کارش به آسایشگاه روانی وبستری شدن واینا می کشه .راست می گن که:

یاربد بدتر بود از مار بد

شوهر آدم ،اگه فهمیده باشه سعی می کنه مشکل همسرشو حل کنه ،نه بیشتر.

اون بیچاره مریض بوده باید بهش رسیدگی می شد نه این که سربه سرش بذارن .

-- راستی افسانه اون فامیلتون که شوهرش ولش کردو رفت ،اون چی کار می کنه.

-- ستاره رو می گی ؟ هیچی دیگه شوهره رفت واونم از ستاره بودن استعفا دادو شد سیاره بدون نور.

شهره :

- این قدر بدم میاد زنیکه گنده دماغ .همش اخموه انگار ارث پدرشواز آدم طلب داره .

آنا :

-- نگو قربونت برم بااون کاری که اون نامرد باهاش کرد دل ودماغی واسش نمونده .والا رومنظور نیست.

میگن یه روز یه جوون زن می گیره .زنش همیشه اخمو بوده .هرکاری می ک کرده تا اونو بخندونه موفق نمی شده پسره .یه دوست دانایی داشته ،میره پیش اونو جریانو براش تعریف می کنه .دوستش چندتا لطیفه خنده دار یادش میده ومی گه برو اینارو واسش ب بگو ،می خنده.

جوون میاد همه اون جوکارو دونه دونه براش می گه تمام اهالی خونه ،میخندند ولی دریغ از یه لبخند برلب نوعروس.

.میره به رفیقش گزارش میده .رفیقه کمی فکر می کنه وپیشنهاد میده که یک مرغ زنده رو پر بکنه وبندازه جلوی زنش .

جوون پر مرغ رو می کنه واونو لخت وعور می ندازه تو حیاط .همه می خندند الا عروس .

بازم میاد جریانو میگه .دوستش می پرسه که غذا رو کی تقسیم می کنه ؟

می گه خوب مادرم :- پس غذاتو با غذای زنت عوض کن. دامادبه محض کشیدن ناهار ، ظرف خودشو با زنش جابجا می کنه .ومی بینه از گوشت اثری نیست .همش آب خ و خورشته وپیاز .پلوهم ته دیگه وسفت .همین که غذا تموم می شه عروسه شروع می کنه به خندیدن .باتعجب می پرسه که به چی می خندی ؟

زنه جواب میده :

یاد مرغ دیروزی افتادم خ خیلی خنده دار بود.

می فهمه که تو این مدت طفلکی گرسنگی می کشیده که خنده اش نمی گرفته . خلاصه مادر، زمانه گاهی وقتا بد با آدما تا می کنه ، مخصوصا اگه دچار فقر بشه خنده بندرت ازش دیده میشه.

طبق نقشه افسانه ، برادرشو به بهونه دلتنگ شدن آنا جان به خونه مون میاره . البته آنا واقعا دلش تنگ شده بود . مادرم با آن قلب وسیعش ، مهر همه نوه هارا در خود جای داده بود ولی در این میان ، نوه بزرگش جایگاه خاصی داشت . هم حرمت بزرگتر یودن وهم مهربانی ذاتی افشین ، اورا برتر از دیگران می نمود. اونیز متقابلا آنا جان را بسیار دوست داشت .

هریک از نوه ها که می آمدن ، غذای دلخواهشان را می پخت

برای افشین خورشفت فسنجان تهیه کرده بود . مدام قربان صدقه اش می رفت واز کاروبارش می پرسید.

-- فعلا که تازه سربازیم تموم شده ، ولی اقا جان تو اداره شون برام کاری پیدا کرده .

-- درس ودانشگاهت چی ؟

-- اون هرروز نیست . می تونم به هردوش برسم.

-- الهی که موفق بشی

مانده بودم سر صحبت را چه جوری باز کنم . بعد از کلی فکر کردن ، دیدم بهتره غیر مستقیم مطلب را عنوان کنیم واز اون جایی که افشین آدم باهوشی بود ، مطمئنا متوجه منظورمون می شد

-- افسانه اون همسایه جدیدتون دیگه شورشو در آورده ! -

- کدوم و میگی ؟

-- همونکه تازه از محل نرگس اینا اومدن .

-- همونکه تازه از محل نرگس اینا اومدن .

-- خوب چی شده مگه ؟ توهم چیز ی شنیدی ازش ؟

-- مگه کس دیگه ای هم چیزی گفته ؟

-- آره خیلی حرفا هست حالاتوبگو.

-- والا مثل این که دخترشون با یک مرد زن دار دوست می شه که زنه می فهمه و قیامت به پا می کنه . چنان
آبروریزی راه می افته که از اون محل میرن میان توخیابون شما.

-- اتفاقا چندباری دختره رو دیدم ، نمی دونستم پالونش کجه.

--- آره البته حرف وحدیث که زیاد می زنی ، ولی خوب تو این جور موارد بهتره که آدم احتیاط کنه . سعی کن
باهاش رفیق نشی

. -- وا همینم مونده با یک ادم معلوم الحال رفاقت کنم !

آناجان :

-- بی خود پشت رسر مردم غیبت نکنید معصیت داره .

-- آناجان خودت گفتی اگه کسی علنا گناه کنه و ابایی هم نداشته باشه از انجام اون ، مانقل کنیم ، غیبت
محسوب نمی شه

. آنا :

- حالا این خانوم که می گین همین طوره ؟

افسانه : -

- خانوم ؟ هه . چه خانومی ؟ تنها کسی که از گند کاری هاش خبر نداره ، خواجه حافظ شیرازی . آ ا

آنا جان :

-- پس در این صورت باید مواظب بود . شیطان از طریق این جور زنا زودتر به مقصودش می رسه . پناه بر خدا .

خوب افشین جان پسر م کی دومادی تورو می بینیم ؟

افشین :

-- درسو تموم کنم . کاروبارم سروسامون بگیره ، خودت باید برام آستین بالا کنی

. انا :

-- چشم .

تمام مراحل اداری جهت دریافت ابلاغ ، طی شده ومن به صورت قراردادی ، آموزگار روستایی زیبا به نام دره
بنفشه ها شدم

. و بنا شد شهریور ماه برای تحویل گرفتن مدرسه به آنجا بروم . به همین دلیل به همکاری در آموزشگاه بافندگی ، خاتمه داده ولی در خانه حتی الامکان ، سفارش می پذیرفتم. تا مبادا آنجان به خاطر نیاز مالی ، خیاطی کند.

ار آن جایی که بیکار نمی توانست بنشیند ، به جز تلاوت هرروزه قرآن ، خود را بااموری مثل درست کردن گل قند ، پختن حلوا سیاه وانواع مرباها ، سرگرم می نمود.

وقتی نگاه افتخار آمیز او را می دیدم ، عزمم را جزم می کردم که هر کاری از دستم بر می آید برای خوشحالی اش ، انجام دهم .

اوفقط مادر نبود . پدر هم بود . دوست وهمه کسم بود

. یادم میاد که بعد از فوت پدرم که گاهی صحبت از ازدواج مجدد او میشد و کم نبودند افرادی که خواهان وصلت با مادرم می شدند. در جواب ، مادرم برآشفته شده و جواب رد می داد

. اواسط تیر ماه ، خواهرها باهم رسیده. و باورود خود عطر شادی بر ما پراکندند.

به پیش نهاد دامادها، سه روز درسرعین ، خانه ای ویلایی وسه خوابه کرایه نمودیم .

افسانه وافشین وشهره و شاهین هم با ما آمدند.

هرروز صبح زود بیدار می شدیم . روز اول محمد آقا باشاهین برای خرید وسایل صبحانه رفتند

. عسل سبلان ؛ سرشیربا نان داغ در آن هوای خنک کوهستانی بسیار چسبید.

دراثنای صرف صبحانه ، شاهین که قاه قاه می خندید گفت :

-- می دونین چی شد ؟ بامحمد آقا رفتیم مغازه . آقا که هوس خامه کرده بود ، ازمغازه دار پرسید :

خامه دارین ؟

مرده که تعجب کرده بود گفت

نه آقا جان اینجا خامه گیر نمیاد باید بری ار اردبیل ، سربازار فرش فروش ها رو دیوار آویزون کردند.

من که منظورش یارو رو فهمیده بودم ، بادیدن قیافه حاج وواج مونده مهندس زدم زیر خنده

. هر دوشون عصبانی شده بودند که ت براشون گفتم .

همگی خنده مان گرفت محمد آقا :

-- واه واه به این کاموهای فرش بافی می گفت خامه .حالم به هم خورد .سرشیر گرفتیم.

علی آقا (شوهر فیروزه) :

-- دستت درد نکنه سرشیر های سرعین معر که است .من که هر چقدر هم بخورم سیر نمی شم .

شاهین که مثل مادرش سروزبان داربود:

-- البته این صبحانه بسیار لذیذ و لی چیزی که مزه اونو بیشتر می کنه بودن در کنار آنا جان وعمه جانهای عزیزمه.

افشین :

-- ولی خداییش منم هر چی می خورم سیر نمی شم .دستت درد نکنه محمد آقا .

- نوش جان .

د سرعین چند چشمه آبگرم معدنی دارد :

گامپیش گلی ،ساری سو، قره سو، قهوه سو ، ژنرال ، بش باجی لار، که هر کدام خواصی درمانی ویژه ای رادارامی باشند. یکی برای رماتیسم خوب است یکی برای اعصاب یکی هم برای چشم .

تاظهر در استخر بودیم و برای ناهار واستراحت به ویلا آمده وعصر مجدداًتن به آب می زدیم.

شب پس از صرف شام در حالی که چای می نوشیدیم ،بچه ها تقاضای نقل قصه نمودند.

آبجی فیروزه

-- آنا جان داستان شاه عباس باون سه نفروتعریف کن که هرکدوم آرزویی داشتند. ،

-- آنا جان داستان شاه عباس باون سه نفروتعریف کن که هرکدوم آرزویی داشتند.

--- بله یکی بود یکی نبود ،پادشاهی بودبه نام شاه عباس که همتون می شناسین .

شاه عباس ،بعضی شبها لباس مبدل می پوشیدو می رفت میون مردم تاخودش مستقیم در جریان امور ، قراربگیره

یک روز که توی قهوه حونه نشستته بود می بینه سه نامرد در تخت بغلی دارن صحبت می کنند .توجهش به اونا

جلب می شه

.یکی از اونا می گه :

-- شاه عباس، شاه عباس باشه، منو صدا کنه به دربار. حوض بلورشو پراز حلیم کنه روشم کره ودار چین وعسل بریزه. یک قاشق بده دستم بگه بیا بخور. تازه یک جلادم بالا سرم بذاره که ااگه نخوردم، همون جا سراز بدنم جداکنه. ازبس که حلیم دوستدارم هرچی بخورم سیر نمی شم

: مرد دوم :

-- این هم شد آرزو؟ حلیم! من چی میگم؟ میگم، شاه عباس شاه عباس باشه، سوگلی حرمشو بده به من بگه بیا این مال تو. فردا صبحش هم منو بکشه. این قدر که زن من ساده وبی ریخته فحالم به هم می خوره آرزومه که یک بار فقط یک بار با مجلل ترین زن شاه، شبمو به روز برسونم بعداز اون هم دیگه آرزویی ندارم.

: سومی :

-- چه آرزوهای عجیبی! من میگم شاه عباس شاه عباس باشه، سه تا کیسه طلا بده به من. بایکی از اون کیسه ها نامزدمو میارم تو خونه ام وعروسی می کنیم. بایکی دیگه، خونه واسب می خرم باکیسه سوم، برای خودم یک سرمایه جور می کنم و کاروکاسبی راه می ندام.

شاه عباس با شنیدن حرفای اونا لبخند می زنه وفرداش مامورارو می فرسته تا اونا رو به دربار بیارن. همین که اونا وارد می شن وشاه ومی بینن، می فهمن همون درویش دیروزیه است، اونی که گفته بود شاه عباس سوگلی شو بده به من، به مرز سخته می رسه واشهد شو می خونه.

شاه عباس مردارو می بره کنار حوض بلور، که قبلا تمام حلیمهای شهررو از حلیم فروشا خریده وتوش ریخته بودند، عسل ودارچین وکره هم می ریزن وقاشق میدن به مرده بهش میگن بخور یک جلاد گنده منده سبیل از بناگوش دررفته هم می ایسته بالا سرش تادر صورت نخوردن سرش رو از بدن جداکنه

.مرده انقدر می خوره که دیگه داشته می تر کیده. برمی گرده میگه :

-- قبله عالم من دیگه دارم می ترکم. ت.

وشهر خیلی ها هستنم که مثل من حلیم دوست دارن ولی نمی تونند تهیه کنند چقدر خوب میشه که همه شونو صدا کنی بیان هر کدوم یک کاسه ببرن ب بخورن.

شاه می که :

-- چطور شد پس تو که ادعا کردی همه رو می خوری پس چی شد؟

: مرده می گه :

-- ببخشین قبله عالم غلط اضافی کردم

. شاه می گه .باشه برو خودت تمام فقیرارو صدا کن بیان ازاین بخورن. این مقدار پولم بگیر هوس حلیم کردی بازن
ویچه ات بخر بخور.

میره سراغ دومی .دومی می گه :

-- قبله عالم من غلط کردم شکر خوردم .ببخشید خیلی نامربوط حرف زدم .

شاه اشاره می کنه یک سینی میارن که توش چهل تا تخم مرغ بوده هرکدوم از اونارو به یک رنگ وشکل
مخصوصی در آورده بودند.رومی کنه به مردومی گه :

-- زیباترین تخم مرغارو بردار .

مرده یکی از اونارو که با رنگهای طلایی ونقره ای رنگ شده بود ، بر میداره.

میگه :

-- خوب حالا پوست بکن وبخور. مرده پوست می کنه ومی خوره

شاه می گه :

-- چه مزه ای میده ؟

مرده میگه ،مزه تخم مرغ.

شاه میگه:

خوب حالا بدشکل ترین شو بردار پوست بکن وبخور . مرده اطاعت می کنه .

شاه می پرسه :

-- طعمش چطوره ؟

میگه هیچی همون تخم مرغه. شاه برمی گرده می گه ببین زنا همشون مثل این تخم مرغند ممکنه ظاهرشون
باهم فرق داشته باشه ولی همشون یکی ان .توهم اگه دوست داری زنت آراسته باشه بیا این پول وببر براش خرج
کن .لباسهای شیک ،لوازم آرایش بخر ببین از سوگلی منم زیباتر میشه .

بعد میره سراغ سومی ومیگه بیا این سه تا کیسه مال تو برووزندگیتو همون جوری که دوست داری باهات
بساز.که ایرادی توی آرزوهای تونبود

قصه ما به سررسید کلاغه به خونه اش نرسید.

اواسط شهریورماه ، با مینی بوس به روستا رفتم .

ازسر جاده باید پیاده می رفتم تا به تپه ماهور هایی رسیده واز آنها بالا رفته به سوی دره بنفشه ها ، سرازیری ملایمی را طی می کردم .

با گذشتن از تپه ، دهکده با چشم اندازی فوق العاده زیبا ،نمایان شد.

سمت راست باغ بزرگی بود که با فنس ، حصار کشی شده بود .

درابتدای آن درختان آلبالو قرارداداشتند .ازتک و ت توک آبالو های درشت باقی مانده برروی بلندترین شاخه ها ، به خوبی معلوم بود که چقدر پر بار بوده اند .

بی اعتنا به پارس گوش خراش سگ نگهبان ، به راهم ادامه داده و به درختان سیب وگلابی بر می خورم .

مردان برروی درختها گلابی های زرد ومعطررا چیده وزنان شلیته پوش روستا ، آنهارادرپایین بادقت در صندوق ها وجعبه های چوبی ، می چ ی چیدند. صدای هاف هاف های پی در پی سگ ، ورود غریبه ای درده را به اطلاعشان رساند .

همگی متوجه من شده ومرا می نگریستند که سلام دادم .

--- سلام خانم .خوش اومدین مهمون کی هستین ؟

-- خدا قوت .مهمون نیستم .آموزگار جدیدم.

زنها دست از کار کشیده ، نزدیکترین دریچه راگشوده ومراداخل بردند:

--- سلام خانوم مدیر خیلی خیلی خوش اومدین صفا آوردین.

مردی که ازهمه مسن تر بود ودرحال نوشیدن چای هیزمی ، به کارکردن بقیه ،نظارت داشت :

-- خوش اومدین خانوم معلم بفرما بین .(به کنده درختی اشاره کرد که برآن بنشینم) -

- سلامت باشین عمو

روکرد به یکی از پسرها :

-- نایب بدوبرو کدخدا رو خبر کن .مشتلق هم بگیری ها یادت نره.

پسر جوان سوار بر اسبی به تاخت رفت .

پیر مرد به زن جوانی روکرد :

-- ابریشم پاشو یه چای برای خانوم مدیر بریز خسته شده پاشو بابا

ا بعد به دختری جوان حدود پانزده شانزده ساله دستور داد:

آهای درنا توهم برو چندتا از این میوه هارو برای خانوم مدیر بشور.

-- چشم آقا جان .

-- زحمت نکشید کاردارم باید برم .

-- چه زحمتی بفرما بابا جان . نوش جان .

-- خیلی ممنون . همه درختهای باغتون سیب و گلابی و آلبالو هستند ؟

-- این قسمت سیب و گلابی ان ، بالاتر گیلان و آلبالو . اون طرف باغ سمت راست ، درختان « به » قرار دارند که تو پاییز می رسند .

-- خدا برکت بده .

-- الهی آمین . خدابه کار همه خیر و برکت بده و به شما هم که زحمت کشیدین و به دره بنفشه ها صفا دادین ، سلامتی بده .

-- ممنون عمو جان . ابریشم پرسید: -- نگفتین از کجا تشریف آوردین ؟ -- از اردبیل میام . این بار درنا که بادیدن او بی اختیار یاد افسون می افتادم ، پرسید: -- همین جا می خوانین

بمونین ؟

-- نه صبح ها با مینی بوس میام و عصر هم با همون بر می گردم .

-- خوب مثل اینکه کد خداهم رسید:

کد خدا پیرمردی ترو تمیز که کت و شلوار سرمه ای رنگی پوشیده و کلاه شاپویی به همان رنگ نیز بر سر گذاشته بود ، از وانت نیسانی پیاده شده و جواب سلام جمع راداد .

-- سلام سلام خدا قوت . سلام خانوم مدیر خیلی خوش اومدین صفا آوردین .

-- خیلی ممنون حاج آقا .

ابریشم لیوانی چای هیزمی هم به دست کد خداداد . پس از نوشیدن چای از جابر خاسته و ازم خواست تا رسیدن به مدرسه مرا همراهی کند . سوار وانت شدیم .

-- ماشاء الله روستای بزرگی دارین . پیاده خیلی طول می کشه تا ادم برسه

. -- بله . چون سرازیریه ، مینی بوسای بیرون تو روستا نمایان . اینجاهم فقط من ماشین دارم و پسر صاحب باغ اولی
ها اینم بگم یه آقای دکترهم داریم ، اونم ماشین داره .

-- پس مردم برای رفت و آمد داخل روستا چکار می کنند؟

-- یک عده که اسب دارن با اون میرن و میان . عده ای هم سواربر الاغشون رفت و آمد می کنند. بفرمایین این هم
مدرسه .

داخل حیاط ساختمانی با دو اتاق قرارداداشت . اتاق سمت راست که بزرگتر بود کلاس و اتاق سمت چپی ، دفتر
مدرسه بود

. به محض اینکه در کلاس راباز کردم ، بوی تعفن شدیدی به مشام رسید.

-- وای این بوی چیه ؟

-- بوی لاشه جونوره .

در حال که بینیم رو گرفته بودم به جست و جوی منبع تعفن ، پرداختم .

کدخدا از زیر بخاری موش باد کرده ای را در آورد .

پنجره هارا (که شیشه شان شکسته ومقوا به جایش گذاشته بودند) ، گشودم . در راهم باز گذاشتم .

یک نگاه کلی به داخل نمودم . اوضاع از اونی که انتظار داشتم ، بغرنج تر بود . میز نیمکت ها لق یا شکسته
واز شدت کثیفی کبره بسته بودند. روی دیوارها وسقف هم تار عنکبوت بسته بود.

-- خوب خانوم مدیر چه طوره ؟ پسندیدین ؟

-- چی بگم ؟ قبل از هر چیز یه نظافت کلی می خواد. بعداز شست وشو باید دروپنجره و دیوارها ، همین طور
میزونیمکت ها رنگ بخورن . شیشه برهم باید بیاریم شیشه بندازیم .

-- خوب پول همه اینا رو از کجا باید بیاریم ؟

-- من وسایلو می خرم بعد با اداره حساب میکنم . شما فقط چهار پنج تا جوون کاری وزبروزرنگ در اختیار من
بذارین .

-- ای به چشم . جوون ها هنوز راهی شهر نشدن برای کار . می فرستم بیان . ازکی شروع می کنین ؟

-- از همین فردا .

-- خیلی هم خوبه . فعلا بارندگی نیست ، زود خشک میشه .

عصر قبل از رفتن به خانه ، باراهنمایی خود رنگ فروش چند کیلورنگ سفید ، چند کیلوسبز و روغن جلا و تیرو بتونه و.... را خریداری کردم.

چون وسایلم زیاد بود از افشین خواهش کردم با اتومبیلش مرا ببرد.

بارسیدن به روستا و مشاهده چشم انداز آنجا لب به تحسین گشود :

-- به به عجب هوایی ! چه منظره قشنگی !

--آره واقعا زیباست.

-- پول این وسایلو از جیب خودت دادی ؟

-- آره دیگه کدخدا همون اولش نشون داد که دست به جیب نمی بره . منم گفتم خودم می خرم از اداره می گیرم .

-- حالا اداره میده ؟

--نمی دونم با آقای مقدم صحبت کنم ببینم چی میشه .

-- فاکتور گرفتی ؟ -

--نه.

-- حتما بر از فروشنده فاکتور بگیر .اگه اون نباشه پولی به دستت نمی رسه.

-- خوب شد گفتی ! راستی از اون همسایه تون چه خبر ؟

-- کدوم همسایه عمه کوچولو ؟

-- همون دختره دیگه مهناز ؟

-- هیچی با حرفای اون روز شما ، رفتم ته وتوی قضیه رو درآوردم .دیدم تنها کسی که از سوابق درخشان خانوم بی خبره ، حافظ شیرازیه. همه به بدی ازش یاد می کردند.

--خوب حرفی هم بهش زدی ؟

-- آره گفتم بهتره فراموشم کنه .من اهل دوستی واین چیزا نیستم .برگشته میگه ،منم نیستم بیا ازدواج کنیم .همینم مونده بود که با اون عروسی کنم.آب پاکی رو ریختم رودستش وبهش گفتم مارا به خیر وشمارا به سلامت.

- خوب کردی .یکی از معصومین فرموده : بپرهیزید از خضراء دمن . وقتی معناشو می پرسند می فرمان :سبزه یاگلی که در میان زباله ها روییده.زنان زیبایی که از جای بدی هستندو ناپاکند

. اهان رسیدیم .دستت درد نکنه خیلی به زحمت افتادی .

-- چه زحمتی ؟ عمه کوچولوم خانوم معلم شده .خیلی خوشحالم.هم به خاطر خودت هم به خاطر آناجان.

-- خیلی ممنون.ان شاء الله دامادیت . -

-سلام خانوم مدیر

. -سلام

-- آقا شوهرتونن ؟

-- نه کدخدا .آقای محمدی برادرزاده ام هستن .آقا افشین فایشونم کدخدان.

--سلام خوش اومدین -

- می خوام بمونم تا کارت تموم بشه باهم برگردیم ؟

-- نه توبه کارت برس .من تا عصر این جا هستم.

کدخدا از پسرها خواست تاوسایل را خارج کنند.

چهار نوجوان پسر همراه با سه تا دختر، برای کمک آمده بودند.

پس از رفتن افشین ، ابتدا میزونیمکت هارا به حیاط بردیم.

دخترها با جارو به جان کلاس افتاده ،زباله هارا جمع آوری کردند

.پسرها چهار پایه ها را آورده با مهارت ،به درست کردن مل وبتونه مشغول شدند. وسه تایی کل دیوار همچنین

تخته کلاس را ، با بتونه ا صا فکاری کردند

.رنگ مغز پسته ای روشن را با اندازه هایی که رنگ فروش داده بود ،باترکیب سفید و کمی سبز ،درسطلی آماده

نموده برای نقاش های جوان بردم .

کلاس ودفتر دوبار آستر خورد ورنگ نهایی ماند برای فردا.

صدای اذان از مسجد روستا به گوش رسید.وضوء گرفته نماز را در گوشه ای از حیاط خواندم .

کارگرها برای خوردن ناهار یک ساعتی وقت خواستند.فرصت خوبی بود تا دراین فاصله خودم هم خستگی در کنم

.بارفتن بچه ها لقمه نان وپنیرم رادر آورده ومشغول خوردن شدم

.پسر ها که رسیدند ،ازشان خواستم تا میز ونیمکت های لق وشکسته را با میخ ، محکم کنند. بعداز تعمیرشان

،نوبت به رنگ زدن رسید.

همه مراحل بتونه زدن و آستر کشیدن، برروی آنها و تخته کلاس هم اجرا شد.

در آخر اندازه شیشه هارا گرفتم .

روزبعد در حالی که شیشه بر ، مشغول انداختن شیشه هابر پنجره بود ، پسرهامم بازدن رنگ سبز یشمی به در و تخته ومیزونیمکت ها ، کارراتکمیل نمودند

.بابرداشته شدن مقواها وتابش شدید نوره داخل ، یادم افتاد که پرده هم لازم داریم

. مدرسه بسیار تمیزو شیک شده بودوآماده پذیرایی از نونهالان بااستعداد روستا.

آنجان بااصراریادمن ونیز اطمینان ازداشتن حقوق ماهانه ، بالاخره دست از خیاطی کشید.

مهرماه آمدو کارمن به طور رسمی شروع شد. صبح بعداز نماز ،صبحانه را آماده کرده ولقمه ای هم نان وپنیر درکیفم گذاشتم.

گیسوانم راکه بلندیشان تاران پایم رسیده بود ، شانه زده و د دوگیس بافتم بامشاهده بیرون افتادنشان از مقنعه ، باز کرده یکی ازعقب بافته ودربالا به صورت گوجه با سنجاق سر محکم کردم.

مقنعه سرمه ای صورت بیضی شکلم را گرد نشان داده وسفیدی پوستم را هرچه بیشتر به چشم می آورد

.بسم الله گویان خانه راترک کرده وطبق عادتی که مادرم به ما داده بود ،هنگام خروج از منزل آیت الکرسی خواندم.

میینی بوس چند ده بالاتر می رفت وتنها مسافر دره بنفشه ها من بودم .

ازجاده خاکی به تپه ماهورهارسیده واز آن بالارفته وبعدآرام به سوی دهکده سرازیر شدم..مه شیری رنگی برفراز آبادی قرارداشت.ازدوردست صدای پرخروش ریزش آب ، نشان از وجودآبشاری داشت که پیچ درپیچ ازلابلای سنگ های درشت تن کوبان ، می رفت که به رود خ انه ته دره بپیوندد.

محو تماشای گلهای زیبای خودرو بودم که ناگهان دسته ای پروانه رنگی وشاپرک سفید ،ازروی آنها به پرواز در آمدند

.صدای بع بع گوسفندها توجهم رابه خود جلب کرد .گله ای گوسفند چاق وپردنبه با بره ها درعلفزارمی چریدند.چوپان کوچک درحال دفن کوزه ای در زیر تک درخت وسط راه ، بود که به شدت کنجکاوم کرد.

پس از اتمام کارش دوان دوان خودرا به گله رساند که مرا دید:

-- سلام خانوم .شما باید خانوم مدیر جدید باشی ؟ درسته ؟

-- بله وتو کی هستی ؟

--من چوپان دهم اسمم گل مراده .

-- زنده باشی .چه گوسفندایی داری؟ ما شاء الله حسابی شنگولند!

-- بله آخه ما اینجا دوتا دکتر داریم .یکی دکتر آداماست .اسمش دکتر حسینییه . اون یکی هم که بادکتر حسینی رفیقندوباهم یک جا زندگی می کنند ،دکتر حیووناس اسمش دکتر راکعیه .

دکتر راکعی خیلی هوای حیووناروداره و آمبولایی می زنه که هیچ وقت مریض نشن

. -- خوب آقای گل مراد کلاس چندمی ؟

-- من مدرسه نرفتم خانوم مدیر!

-- چرا ؟

-- آخه مرد خونه منم اگه برم مدرسه کی مراقب دامها باشم ؟

-- پدرت فوت شده ؟

-- مرده .چند سال پیش تو جاده یکی زد بهش ودررفت .ازهمون موقع منم به کمک ننه ام اومدم .

-- مادرت چی کار می کنه ؟

-- یک تکه زمین داریم که مادرم با کارروی اون ، غذا مونو در میاره .یک خواهر وبرادرهم دارم که اونا میان مدرسه -

- آفرین به تو که این قدر باغیرتی .اگه دوست داشته باشی ،کمکت می کنم درس بخونی وباسوادبشی .

--میشه خانوم مدیر ؟

-- چراکه نه ؟ باخواهر برادرت هماهنگ می کنم ، توخونه درس می خونی آخر سال هم ازت امتحان می گیرم مثل بقیه بچه ها.

ناگهان دنبال بره بازیگوشی که از گله جدا افتاده بود رفت وسریع برش گرداند: -

- خانوم مدیر من آرزومه که یه روزی مثل دکتر راکعی ،بتونم حیوونارو دوا درمون کنم .به نظر شما می تونم ؟ -

- با.توکل به خدا شروع شروع کن .مطمئن باش خداهم بنده های تلاشگرش رو تنها نمیداره.

چوپان نو جوان از شدت خوشحالی مانند دیگر روستاییان ،چهره اش به رنگ انار در آمد :-

- خیلی ممنون امروز خیلی روز خوبی بود که شمارودیدم.خداحافظ.

-- خداحافظ.

– آهان راستی یه سوال دالشتم ازت

.اون کوزه چی بود که زیر درخت خاکش کردی ؟

– نهار فردام بود .

--چطور ؟

-- ته کوزه خالی ، دوقاشق ماست میزنم .بعد شیرمیش رو روی اون می دوشم .درشو محکم می بندم می کنم زیر خاک .تا فردا ماست خیلی خوشمزه ای درست میشه که جای شما خالی برای نهار می خورمش .

--خنده ام گرفت .پیش خودم چه فکرها که نکرده بودم

نوش جان.

خداحافظی کردم ردم وبه راهم ادامه دادم که اسبی باسوارش به من نزدیک شد

: -- سلام خانوم مدیر . برگشتم دیدم یکی از همان نوجوانانیه که برای کمک آمده بودند مدرسه .:

--سلام . ازروی مرکبش پایین آمده وروبه من :

-- بفرمایین خانوم مدیر راه دراز ه و پر شیب .خسته می شین .بفرمایین سوارشین .

-- خیلی ممنون .ولی من سوار کاری بلد نیستم.

-- بلد شدن نمی خواد افسارش دست منه .کاری باهاتون نداره .

بااصرهای پسرک ، وسوسه به جانم افتاد.باترس ولرز چادرم را جمع نموده روی زین نشستم .چون مسیر سرپایینی بود ، حرکت اسب ،مرتب شتاب می گرفت .گویا پسرک متوجه ترسم شد:

--نترسین .جیران (اسبو می گم).دختر خوبییه .اصلاچموش نیست .

درسکوت می رفتیم که اسمش پرسیدم :

-- داریوشم .

-- آقاداریوش کارت چیه ؟

– ماهمگی فصل کشت وکار، تو آبادی هستیم .بعداز اون میریم شهر .منویکی دونفر دیگه نقاش ساختمانیم .دوسه نفری هم گچ کارند وبقیه کارگر ساختمان .

-- پس بگو چقد رتندو سریع و خوب کار کردین شما استاداین کارین

. همین طور که از کنار خانه ها می گذشتیم ، بوی نان داغ شامه مان راقلقلک می داد.

رسیدیم

از طریق داریوش به اهالی پیغام دادم برای ثبت نام بیایند.

زنهای روستا یکی یکی برای نامنویسی مراجعه می کردند. که چشمم به ابریشم افتاد. در حالی که دست پیرزنی را گرفته بود، داخل شد:

-- سلام خانوم مدیر. خوش اومدین.

-- سلام خیلی ممنون.

روبه پیرزن:

چه طوری مادر جان؟

- الحمدلله. سلام نگهدارت باشه.

-- ابریشم مگه تو بچه مدرسه ای داری؟

-- نه خانوم مدیر مادر شوهرمو می بردم درمونگاه صدقدهم بالاتراز این جاست. گفتم سلامی هم به شما بدم.

-- به قول مادر شوهرت: سلام نگهدارت باشه.

-- قلب ننه مریضه و مرتب باید دکتر ببیندش. قبل از این که آقای دکتر بیان این جا، بدبخت بودیم. بامکافات دوادرمون می کردیم. ولی حالا زوقی اون اومده، همه راحت شدیم. خدا خیرش بده شباروهم توروستا می مونه. یعنی با دامپزشک روستا که دوستشه، همین جا باهم زندگی می کنند.

-- صدای پیرزن درآند: -

- بسه دیگه بیا بریم خانوم مدیر خسته اس. خدا حافظ.

-- خدا حافظ.

خوب همه رفتند. به دفتر نگاه کردم:

از هر پایه چند نفری اسم نوشتند که مجموعاً هفده نفر شدند. همه این هفده نفر باید در یک کلاس، در کنار هم درس می خواندند. دانش آموزان هر پایه رادر ردیف خود نشاندم. یعنی اولی ها در ردیف اول. دومی ها دوم و... باید فکری هم برای گل مراد می کردم

تدریس در هرپنج پایه ، کار سختی بود .مخصوصا اوایل مهر که کلاس را چندان جدی نمی گرفتند. هروقت دلشان می خواست می آمدند ،هروقت می خواست می رفتند.یک روز می دیدم ،دخترک کلاس سومی ، برادر شیر خوارش را به پشت بسته ،وارد کلاس شد در برابر پرسش من : -

- خانوم مدیر ننه ام باید رختارولب چشمه می بردو می شست ، کسی نبود مواظب داداشم باشه.

یا یک روز دیگر می دیدم پسرکی خوابش برده .

خلاصه اوضاع خنده داری شده بود .لازم دیدم جدیت بیشتری به خرج دهم وگرنه مدرسه حکم خونه خاله رو پیدا می کرد.

شیوه جدید بهتر جوابداد. ب

چه ها باحواسی جمع درس می خواندند.

یک روز موقع تعطیلی مدرسه یکی ازدختر بچه ها در اثر هول دادن در حیاط زمین خورد.دخترک چنان جیغ و دادی راه انداخت که ترسیدم ،مبادا دچار دررفتگی یا شکستگی شده باشد .

بادوتکه چوب که از آن به عنوان آتل ، استفاده کردم پاهایش رابسته وسریع به درمانگاه نزدیک مدرسه رساندم.

دختر جوانی که روپوش سفیدی پوشیده بود،باخم وتخم ،جلو آمده وبا تکبر، ماجرا را پرسید.ضمن معرفی خودم ،ماجرا را برایش شرح دادم .احساس کردم نگاههای خصمانه ای به من می اندازد.باهمان حالت متفرعنا نه اش به میان حرفم دوید:

-- خيله خوب .لازم نکرده قصه تعریف کنی .همین جاباش تا دکتر و خبرکنم.

بچه ها بعد از رفتن اوروبه من کردند :

-- خانوم این اسمش رخساره س .دختر کدخدا س.تا کلاس پنجم خونده ولی اومده پیش دکتر ازش دکتری یادبگیره تا در آینده اونم دکتر بشه.

از حرفهای کودکانه شان خنده ام گرفت .ولبخندی زدم که پزشکی جوان روپوش برتن ،واردشد:

--سلام سلام چی شده ؟

-- سلام آقای دکتر .من آموزگار این بچه ها هستم .این دختر کوچولو زمین خورده تومدرسه برای همین مزاحمتون شدیم .

-- خواهش می کنم .خوب خانوم کوچولو ،کجای پات درد می کنه ؟

- دخترک که این بار علاوه بر درد ،از ترسش هم داشت گریه می کرد ،به ساق پایش اشاره نمود .:

- اینجا آقای دکتر .

-- خوب ببینم : آها . این آتل هارو شما بستین ؟

-- بله

. -- بسیار کار هوشمندانه ای کردین . کاملاً مشخصه که دوره ء این کاررو دیدین . درست نمی گم ؟ -

- بله . مدرکشودارم .

پزشک به دقت پاهای کودک را مورد معاینه قرارداد :

-- خوب خانوم ...

-- محمدی هستم .

-- بله خانم محمدی . خوشبختانه آسیب جدی ندیده . دردش هم به خاطر ضرب دید گیه . یک پماد میدم روزی سه بار بمالند یک بسته قرص هم میدم که در صورت ادامه درد ، هرشش ساعت یه دونه همراه با یه لیوان آب می خوره . چون پوستش دچار خراشیدگی شده یه آمپول کزاز می گیره که زحمت تزریقش باشما .

-- آقای دکتر ؟

-- بله ؟ -

- چقدر باید تقدیم کنم ؟

دختر سفیدپوش ، خوشحال از این که حرف جدیدی پیدا کرده ، عشوه گرانه :

-- این چیزارو که از آقای دکتر نمی پرسن !! بیا اینجا من بهت بگم . و آرام ولی جوری که من بشنوم زیر لب ادای مرادر آورد :

-- انگار اومدن بقالی ! چقدر تقدیمتون کنم ! دکتر که از حرکات او شرمنده شده بود ، عذرخواهانه به من نگریسته وبا تندى به دختر:

-- رخساره . خجالت بکش . این چه طرز حرف زدنه ؟ ایشون معلم روستا هستنند . سریع از خانم عذرخواهی کن . رخساره که از عصبانیت ، رنگ سبزه اش به کبودی متمایل شده بود ، چشم غلیظی گفت وبدون پوزش ، خارج شد . درحین رفتن باخود غرغر می کرداز رفتارهایش به خوبی معلوم بود که خوابهایی برای طبیب جوان دیده . دردل به خوش خیالی اش خنده ام گرفت . -

--بخشین . دختر یکی یه دونه کد خداست . فکر می کنه اون پرنسسه بقیه هم رعایاش هستن .

-- خواهش می کنم . عیبی نداره

. - ضمنا از آشنایی باشما خیلی خوشحال شدم .خانم محمدی.

-- همچنین واگه اجازه بدین مرخص شیم .خداحافظ.

--خداحافظ .وبه امیددیدار.

با شنیدن جمله آخرش ،حواسم به او معطوف شد ودریک نگاه علاوه برداشتن ادب وفروتنی ، متوجه برازندگی ظاهریش نیز شدم

.دخترک مصدوم رابه کمک دوستانش ،تحویل خانه شان دادم.و پس از جداشدن از بچه ها ، به سوی سرجاده به راه افتادم ، که پسرک نقاش بااسبش رسیده برای سوارشدن ،تعارف کرد.من که ترسم تاحدودی ریخته بود ، این بار با خیال راحت تری برروی جیران (اسب) نشستم.

--آقا داریوش ،جیران اسب خودته ؟

-- مال پدرمه همونی که باغ سیب وگلابی داشت .ازمن وابریشم هم خواسته که توی رفت وآمد به یاریتون بیایم

-- ابریشم خواهرته ؟

-- نه خانوم مدیر .زن داداشمه .دوتا هم بچه کوچک داره

. خوب بفرمایین رسیدیم .فردا صبح ابریشم منتظر تون می مونه .

اسب سواری به ویژه درسطح شیب دار ،بسیار هیجان انگیز بود.دلم می خواست بتوانم به تنهایی از پس آن برایم .زمین خوردن دخترک مصدوم ، وقت زیادی گرفت .ناهارم را نخورده بودم .درمینی بوس که نشستم ،یواشکی زیر چادرم به خوردن لقمه ام مشغول شدم

.بی اختیار چشمانم بسته شده بود که با فریاد «اردبیل» گفتن راننده ،بیدار شدم .ب

ه خانه که رسیدم ، ص عظمت خاله و صفورا خاله مثل اغلب اوقات ، درخانه با آنا جان نشستند بودند و چای می نوشیدند.سلام دادم

.باگرمی جوابم رادادند.خاله صفورای همیشه ساکت ،باخوشحالی روبه م من :

-- به به خانوم معلم .ماشاءالله .هزار الله اکبر .چشم بددور.حالات باشه شیری که خوردی .

-- چی شده خاله خوشحالین؟خیر باشه .خبری شده ؟

-- بله یک خبر خیلی خوب .پسر من وزن و بچه اش دارن میان چند وقتی این جا بمونند.

-- خوب خداروشکر .نگفتم ؟ یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور ؟

-- آره قربونت برم همیشه در برابر گریه های من ،اینو می گفتی .ولی می ترسیدم بمیرم و جگر گوشه امو نبینم .

تونمیدونی ولی مادرت دیده من چطوری توجوونی ،دست تنها یه دونه بچه مواز آب و گل در آوردم .

خواستگرای زیادی داشتیم از جاهای خوب .مادرت شا هده همه رو به خاطر همین یه دونه پسر رد کردم
و آخر سر منو گذاشت و رفت .

بعد از این حرف ها ،پیرزن ریزه میزه غمدیده ،زد زیر گریه

.عظمت خاله (که هیکلی چون اسمش ، با عظمت داشت) وما نند همیشه در حال خوردن تنقلات بود ، د ، بادیدن
اشکهای او زد زیر خنده :

-- بیا یه روز این بدبختو خوشحال د دیدیم .اگه گذاشت ؟اخه الان باید بخندی تو.جگر گوشه ات داره بعد از سالها
میاد.

آناجان :

--عظمت سریه سرش نذار .اذیت نکن بنده خدارو .تو خودت بچه هات کنارتن روز به روز باد می کنی.خبر از دل
سوخته این بیچاره نداری .

-- چراندارم ؟ مگه مینا تنها دخترم تو غربت نیست ؟ دل من تنگ نمی شه ؟

صفورا خاله :

-- فرق داره قربونت برم .مینا جان تو همین مملکت سالی یکی دوبار همدیگه رو می بینن .تازه پسرات همه
اینجان می بینیشون .ولی من... دوباره زد زیر گریه.همگی از گریه های پرسوز پیرزن ،متاثر شدیم .روبه مادرم کرد
:

-- اون قصه چی بودمی گفتی ؟ جواب خوبی بدیه .اونو تعریف کن

. آنا جان :

-- خداوند متعال درسوره مبارکه « الرحمن » می فرماید : هل جزاء الاحسان الا الاحسان ؟ یعنی آیا جواب خوبی
به جز خوبییه ؟

یکی نبود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود.مردی بود ماهیگیر .از صبح تورش رو مینداخت توی
دریا وماهی صید می کرد .ماهی هارودر بازار می فروخت و زندگی شو می چرخوند.

یک روز هر چی تور میندازه ، هیچی دراون نمیاد.تابالآخره از جای دورتری تور روپهن میکنه .می بینه ا. مثل این که سنگین شد ؟

باشادی تورو جمع کرده می بینه یک کوزه افتاده تودام. تعجب زده ،درکوزه روباز می کنه که یک دود بلندی از اون بلند میشه وبعد یک غول گنده ازتوی اون در میاد . می پرسه توکی هستی ؟

غوله میگه :

-- من غولم چندین هزار ساله که این توهستم .ونذر می کردم هرکی منو نجاتم بده ،در خدمتش دربیام واونو به آرزوهاش برسونم .ولی نذرم قبول نمی شد. همی امروز به خودم گفتم هرکسی نجاتم بده ،می کشمش. تااین عهدو کردم تومنو ازتوی کوزه در آوردی .

حالا هم من باید نذرمو ادا کنم وتورو بکشم .

صیا دمیگه :

-- من تورو نجات دادم تومی خوای منو بکشی ؟ این انصافه ؟ آیا جواب خوبی بدیه ؟

غول میگه :

همینه که هست .حاضر شو برای مردن

.مرده میگه

« نه .بیا از چند نفر بیرسیم اگه اونا گفتن حرفتودرسته ،منم قبول می کنم .بعد تومنو بکش.

باهمدیگه راه می افتند میرن میرسن به یک درخت

.دیو میگه : ب

یا از این درخت بیرس.

ماهیگیر به درخته میگه :

-- ای درخت توبگو آیا جواب خوبی بدیه ؟

درخته میگه :

-- معلومه که جواب خوبی بدیه .آدما میان زیر سایه من می شینن ، خنک می شن ،صفا می کنن .اگه میوه داشته باشم می خورن ولی درعوض منو اذیتم می کنن. شاخ وبرگامو می شکنن کنار تنه من آیش روشن می کنن .خلاصه جواب خوبی منو بابدی میدن.

ع.له گفت دیدی درخت هم حرف منو تأیید کرد.بیا بکشمت

. صیاد میگه :

نه بیاز چندنفر دیگه هم بپرسیم .میرن میرسن به رود خونه .ازاونم سوال می کنن. رودخونه هم دلش ازدست آدما پر بود.

میگه :

-- آره خوب جواب خوبی بدیه .منوببینین .به ادما آب می رسونم از اون آب گوارا می نوشند، تن خسته شونو به من می زنند وکیف می کنند.ولی آخرش چی ؟ هرچی آشغال ورباله دارن می ریزن تو من وکثیفم می کنن.پس می بینی که جواب خوبی بدیه

.خلاصه به چندنفردیگه یا موجوددیگه برمی خورن ،همه از دست آدما شاکی بودن .برای همین جواب می دادن که بله سزای خوبی بدیه .صیادبدبخت که دیگه نومید شده بود ،میاد برای مرگ آماده بشه که می بینه یک روباهی داره میاد

.به غوله میگه :

--بذاراز روباه هم بپرسیم .

دیو می گه :

-- ازاین همه موجود پرسیدیم روباه هم روش .بپرس

. ماهیگیر به روباه میگه : -

- روباه تو بگو آیا جواب خوبی بدیه ؟

روباه که دانا بود می فهمه که یه جای کار می لنگه .برای همین می پرسه :

-- اول باید بدونم برای چی سوال می کنی ؟

مرد تمام جریانو برایش شرح میده .روباه قه قه می زنه زیر خنده ومیگه :

-- فکر می کنین باورم می شه؟ شمدوتو دست به یکی کردین و منو دست انداختین. مگه می شه غول به این بزرگی تو کوزه ای به این کوچکی جا بشه؟

ه صیادمیگه نه به خدا. غول هم قسم می خوره که نه. دروغ نیست داستان همونیه که صیاد گفت.

روباهاه:

-- اگه راست میگی یک بار برو این تو تامن باورم بشه بعد جوابتونو بدم.

غوله قبول می کنه. داخل کوزه میره. به محض رفتن، روباه سریع در کوزه رو میذاره و روبه مرد میگه:

-- درسته ه جواب خوبی بدی نیست، ولی آدم باید زیرک باشه واز عقلش هم استفاده کنه.

خلاصه همگی در شادی صفورا خاله شریک شدیم.

پیرزن بیچاره، بعد از یک عمر چشم انتظاری بالاخره فرزندش را می دید.

روز بعد که از مینی بوس پیاده شدم، ابریشم را سوار بر اسب منتظر خود دیدم. به محض این که چشمش به من افتاد، از روی جیران پایین آمد:

-- سلام خانوم مدیر. بفرمایین سوارشین.

-- سلام ابریشم جان. تو بنشین من پشت سر تو سوار می شم.

-- باشه. درطول راه از زیرو بم ها وقلق های سواری می گفت:

-- خانوم مدیر اگه به حرفای من توجه کنین، خودتون تنهایی می تونین از جیران سواری بگیرین.

از تصور سواری، به وجد آمدم. اصولا هرچیزی که بر ایمن جالب و به درد بخور به نظر می رسیده، مرابه فکر آموختنش می انداخت

. ابریشم:

-- تاهوا خوبه با اسب میاییم و میریم. ولی روی زمین لغزنده اونم تواین جا، اسب سواری خطر ناکه. اون موقع چکار می کنین؟

-- خدا بزرگه یه فکری به حالش می کنم.

-- خانوم مدیر تا عصر که برسین به شهر، ناهار نمی خورین؟

-- چرا از خونه با خودم لقمه میارم. تاگرسنه نمونم.

-- تروداگاهه یه وقت غذانداشتین ، تعارف نکنین ها ما روستایی هستیم . نان و پنیر همیشه داریم . اگه قابل بدونین .

-- خدا برکت به نونتون بده . چشم اگه یادم رفت چیزی بیارم ، میام خونه شما .

-- میگم این راه واومدن ، رفتن واقعا سخته . اگه یه وقت نصف شبی یکی حالش بدشد چی میشه ؟
-- دکتر همیشه اینجاست .

-- نه . مثلاً یی خواست زایمان کنه یا نیاز به عمل جراحی باشه چی ؟ که حتما باید برن شهر؟

-- برای زایمان ، ننه زلیخا هست . اون همه زنای ده رو می زائونه . برای رفتن به شهر هم ماشین کد خدا و پدر شوهر من هست .

بارها شده که اون یا یکی از پسر هاش ، اهالی رو برای کار مهمی به شهر رسوندن .

-- قدم سرچشمامون میدارین . -- راستی ابریشم از کارت نمونی میایی دنبال م

-- نه خانوم مدیر ، شمارو که رسوندم میرم سرزمین تومزرعه

. - تومزرعه تون چی کاشتین ؟

-- چغندر قندو سیب زمینی از همه بیشتره . ولی پیازو و پامادور (گوجه فرنگی) و کدو و خورشتی و کدو حلوائی هم کاشتیم .

-- خوب رسیدیم . دستت درد نکنه یک بار میام از نزدیک مزرعه تونو ببینم . ماتو حیاط خونه مون سبزی و پامادور و کدو داریم . خیلی دوست دارم چیزای دیگه رو هم ببینم .

-- ختما یک روز بیا بین . خدا حافظ .

-- خدا حافظ . -- راستی ابریشم :

-- بله خانوم مدیر .

-- نگفتی توبه من سوارکاری یاد میدی من به جاش چی کار کنم برات ؟

- شما هم به من سواد یاد بدین . سه کلاس خوندم . خوندن نوشتن بدم . ولی دلم می خواد بیشتر بدونم تا فردا که بچه هام بزرگ شدن ، خودم بتونم کمکشون کنم .

-- باشه برنامه میذارم برات سوم و چهارمو یادت میدم بعد تو میری اداره به صورت متفرقه امتحان میدی . خوب دیگه برو دیرت شد .

-- الهی خیرببینین.

زنگ تفریح ، دکتر حسینی بایک کیف و گوشی پزشکی به مدرسه آمد

. سریع چادرم راسر کردم :

--سلام دکتر .خوش اومدین .

-- سلام خانوم محمدی .صبحتون به خیر .چقدرمدرسه تغییر کرده ؟ قبلا شبیه آغل گوسفندا بود!

--عاقبتتون به خیر.به کمک جوونای همین جا تمیزش کردیم .فرمایشی داشتین ؟

-- عرضی نیست از سالها قبل ،هرچند وقت یک بار بچه های مدرسه رو معاینه می کنم . امسال هم البته اگه شما

اجازه بدین خواستم همین کارو انجام بدم .

-- خواهش می کنم. چه کمکی از دستم بر میاد ؟

- نگاهی طولانی بهم انداخت : -

- شما همه وجودتون کمکه . -

- وقتی نگاه پرسشگرانه ام را دید ،چشمانش رامتوجه بچه ها کرد :

-- ممنون میشم یکی یکی بفرستین تودفتر تاویزیت بشن . -

- چشم آقای دکتر .

حواسم رفت پیش دانش آموزان ودیدم بعضی ها گریه می کنند.

--- مثل این که بچه های کوچکترازدیدنتون ترسیدن .اجازه میدین آرومشون کنم ؟ -

- بله خواهش می کنم. درحالی که ازتوی فلاسک ،چای کمرنگی برایش می ریختم :

-- ببخشید امکانات این جا همین قدره .

-- خواهش می کنم .(دوباره نگاهی عمیق بهم انداخت) :

هرچه از دوست رسد نیکوست

. به بچه ها توضیح دادم که آمپولی در کار نیست .فقط معاینه میشن

. آن روزدکتر ضمن دیدن بچه ها ، ازمن هم خواست تا ویزیت شوم که باتوجه به نداشتن مشکل دراین زمینه ،

قبول نکردم.

توجه دکتر جوان شکم را برانگیخته بود. یعنی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

از فکرش بیرون آمدم .

باتمام شدن وقت مدرسه ، شاگردان را به بیرون هدایت کرده و بایر داشتن وسایلم ، به سوی شهر حرکت ک نمودم. که ابریشم را افسار به دست دیدم :

-- سلام خانوم مدیر . خسته نباشین .

-- سلام عزیزم توهم خسته نباشی

قبراق چادرم را جمع کرده با احتیاط به کمک زن جوان سوار شدم

. ابریشم ریزه کاری هایی را تذکر می داد و از سوار کاری من ابراز رضایت می نمود.

-- سر زمین کارت تموم شد ؟

-- بله دیگه . الان هم میرم خونه . -

- گفתי بچه کوچک داری کی از اونا مراقبت می کنه ؟

- مادرشوهرم .

یک جا که اسب سرعت گرفت ، بی اختیار جیغی کشیده به دنبالش به خنده افتادم .

-- وای چه کیفی داره از رانندگی با اتومبیل هم هیجان انگیز تره !

-- مگه بلدین ماشین برونین ؟

-- بله گواهینامه گرفتم .

-- خوب پس اینم خیلی زود یاد می گیرین .

-- خداکنه باکشیدن به موقع افسار ، سرعت اسب را کنترل می کردم . این قدر ذوق زده شده بودم که متوجه

نشدم یک اتومبیل ، به موازات ما از فاصله ای نسبتا دور ، در حرکت است .

-- اه ! این که آقای دکتره ! حتما داره میره شهر وسایل بخره .

آه از نهادم برخاست . تمام مدتی که من سوار اسب بودم و مثل بچه ها ابراز شادی می کردم ، دکتر مرا می دید . وای

-- خوب خانوم مدیر الان مینی بوس میاد . راستی تو این گونی ، هیوا (به) ست . محصول باغ خودمونه

. مادرشوهرم برای شما فرستاده .

-- این همه ؟

-- هفت هشت تا بیشتر نیست می خواست بیشتر بذاره من گفتم براتون سنگینه . چندتادیگه هم گذاشته فردا ببرین .

-- نه دیگه همین زیادم هم هست . از طرف من تشکر کن .

ابریشم به تاخت رفت که اتومبیل دکتر نزدیک شد:

-- خانوم محمدی ، من دارم میرم اردبیل وبفرمایین شما روهم برسونم .

-- راضی به زحمتتون نیستم . خودم میرم .

دست انداخت در کنار خودراباز کرد :

-- یعنی اندازه یک مینی بوس هم نیستم .

ناچار درداخل نشستم :

-- اختیار دارین این چه حرفیه قصد جسارت نداشتم

. -- می دونم عزیزه خانوم . چه عطر خوشبویی زدین ! اسمش چیه ؟

-- عطر نزدم . ولی راست می گین بوی خیلی خوبی پیچیده .

-- از شماست . قبلا نمیومدم .

یاد هیواها افتادم . ازگونی یه دونه برداشتم . چقدر درشت بود ! تقریبا اندازه یک طالبی ، بزرگی داشت .

-- بوی ایناست . ابریشم برام آورده . بردارین لطفا . زیاده .

-- ممنون برای منم میارن . ولی نمی تونم بخورم دل درد می گیرم .

-- ماهم خام نمی تونیم بخوریم . آنا جان مادرم باهاشون مربا می پزه .

-- به به . خوردم خیلی لذیذه .

-- براتون میارم .

-- بااینکه راضی به زحمتت نیستم ، ولی چون شما میدین ، باخوشحالی می پذیرم

. وای خدا این جوان قصد جانم را کرده ! نگاه قلبم اداغون شدورفت . آخه دکتر جان نمی گی من تا حالا توخط عشق وعاشقی نبودم یهو سنکوب می کنم ؟ ببین چه با مهارتم دل می بره -

- قابل نداره . فردا میارم خدمتتون دکتر .

-- میشه این قدر بهم نگی دکتر ؟

-- خوب چی بگم ؟ -

- اسممو بگو . امیررضا .

-- چشم آقای امیررضا . فردا مرباتونو تحویل بگیرین .

-- اخ جون مرهای هیوا دست پخت عزیزه خانوم . خوب اینم اردبیل . کجای شهرین ؟

-- نزدیک عالی قاپو . از سمت راست بیچین درمیایم اونجا .

-- خوب . منطقه تونم که تاریخیه . باسلاطین صفوی همسایه این

. - بله رسیدیم . از تواین کوچه ها اتومبیل داخل نمیره . همین جا زحمتو کم میکنم . ببخشید که نمی تونم تعارفتون کنم . -

- اشکال نداره عزیزه خانوم . وقت بسپاره .

وبالبخند شیرینی خدا حافظی کرده ، حرکت نمود .

دستم رابر قلبم تا یک وقت بیرون نپره . این پسر از جانم چه میخواد ؟ وای چه تبسم شیرینی هم داره ؟ چه اسم زیبایی ! امیررضا . مقدس و تک .:

-- خدایا اگه اینا همش یک بازیه ، کمکم کن نذار ببازم . اگه قضیه جدیه بازم کمک کن به هم برسیم .

به خانه که رسیدم ، مهمون داشتیم . وای افسانه وافسون . برادرزاده های عزیزم به همراه مادرشون با صفورا خاله وعظمت خاله نشستند .

-- سلام . دلم براتون یه ذره شده بود کجا بودین ؟

افسون از گردنم آویزان ماند :

-- عمه جونم ، مگه درس میداره ؟ توهم که دیگه خانوم معلم شدی خونه نیستی .

مقنعه ام رو که برداشتم ، افسانه سنجاق هارادر آوردومو هامو افشون کرد .

-- نیگا تورو خدا چقد بلندو خوشگله !

وبابرس به جان آنها افتاد. من که از این کار او آرامش می گرفتم :

-- خوب توهم موها تو کوتاه نکن بذار بلند شه.

--- نمیشه بابا تامی رسه روی شونه هام ، موخوره می زنه مجبورمیشم ، مجبور میشم بزمنشون.

زن داداش :

-- ازبس سشوار می کشی ! آخرهم موخوره تا ریشه موها ت می رسه وکچلت می کنه بدبخت می شی !

آنا جان :

--- عزیزه اون گونی چی بود آوردی ؟

-- هیواست آنا جان بذار بیارم .

تامن بجنبم بلند شم ، افسون که مثل مادر (برخلاف خواهرش) فرزوچابک بود ، وبه همان نسبت هم کنجکاو، هن وهن کنان گونی را پیش مادرم گذاشت . اوهم با دیدن هیواها وسرمست

از بوی خوشش ، به هریک از حضار دوعدد، داد:

-- بیا بین . نفری دوتا دونه می رسه .

زن داداش :

-- باغت آباد باغبان ! توتمام عمرم هیوا به این بزرگی ومعطری ندیده بودم . دستت دردکنه .

عظمت خاله :

-- ماهم ندیدیم . برای این که اینها رو صادر می کنند سبزا و کرموهاشو میدن به ما.

زن داداش :

آنا -

ا جان تو چی کار می کنی ، مربای هیوات ، به رنگ یاقوت در میاد ؟ من یک بار درست کردم ، رنگش خوب شد نشد .

آنا جان :

-- همه مرباهارو باید تو ظرف لعابی درست کنی تا خوش رنگ بشن . مربای هیواروهم بعد از پخته شدن دوساعتی روش دم کنی بذار بمونه تاخوب قرمز بشه.

-- اون وقت برای این که کپک نزنه چی کار کنیم ؟

-- اگه شهید مربا خوب وبه اندازه غلیظ بشه ، کپک نمی زنه .اگرهم زیادی غلیظ شد ، شکرک می زنه . قوام مربا خیلی مهمه .

افسانه که هیواهارو بو میکرد :

-- عزیزه اگه گفتی یاد چی افتادم ؟

-- ماهیگیر و صیدبزرگش .

افسون :

-- من نشنیدم آناجان به من هم بگو .

آناجان اورا بغل زده و صورتش را بوسید درحالی که سرافسون روی دامنش قرار گرفته بود :

-- چشم قربونت برم .یکی بود یکی نبود. زیر گنبد کبود غیراز خدا هیچ کس نبود .مردی بود صیاد .یعنی می رفت دریا تورشو می نداخت تو آب وماهی صید می کرد .

یک روز پادشاه با وزیرش هم درکنار ماهیگیر بودند. هرچی مرد بیچاره تور مینداخت هیچی توش نمی اومد .شاه بادیدن این صحنه میگه :

--این بار توررو به شانس من پهن کن .

صیاد همون کارو می کنه .موقع کشیدن ، می بینه !توره حسابی سنگین شده .دوروبری های پادشاه میان کمک و توررو می کشن بیرون که می بینن ،یک صندوق بزرگ مثل تابوت

افتاده تودام . در صندوق رو باز می کنن که می بینن وای ! یک زن جوونی رو کشتن واونم مرده ولی بدنش کاملا سرد نشده بود .شاه بادیدن این اوضاع ، در حالی که دلش به شدت برای

جوونی وزیبایی دختر سوخته بود ، روبه وزیر می گه :

-- سه روز مهلت داری تا قاتل این زن رو پیدا کنی در غیر این صورت خودتورو به جای اون می کشم .

وزیر میگه :

-- قبله عالم آخه معمای به این پیچیدگی رو من چطور می تونم ظرف سه روز حلش کنم ؟

-- من نمیدونم چطوری ؟ فقط از تو قاتل رو میخوام .یادت باشه تنها سه روز مهلت داری !

وزیرسه روز تمام تو همه محله ها پرس وجو می کنه ولی هیچی دستگیرش نمیشه . بازن وبچه اش خداحافظی می کنه ک

-- مثلا از کشته شدن یه بی گناه ناراحته ، خودش هم داره مرتکب همون جنایت میشه ومنو بی گناه می کشه.

همه شهر جمع می شن که چه خبره ؟ به همدیگه می گن که یه زن جوونی رو کشتند و چون وزیرننوسته قاتل داونو پیدا کنه ، حالا شاه می خواد وزیررو بکشه .

یک دفعه یک پیرمردی میاد تو میدون وبه شاه میگه تورو خدا وزیررو نکشین قاتل منم .منو بکشین .شاه می پرسه مرد این چه حرفیه چرا کشتی ؟

پیرمرد میگه :

--- من پدر اون دخترم .دوسال اون مریض بود من ازش مراقبت می کردم یک ساعت ازش غافل شدم این بلا سرش اومد حالا تورو خدا شامانو بکشین که دارم از عذاب وجدان ر میمیرم.

همین طور که با پیرمرد حرف می زدند ، یک مرد جوونی میاد ومیگه :

-- این مردو رها کنین من اون زنه رو کشتم .

پیرمرد میگه :

-- نه من کشتم .منوبکشین .

پادشاه تعجب می کنه:

-- یعنی چی ؟همه جا مردم تقصیرارو میندازن گردن همدیگه شما چرا این جوری می کنین ؟

پیرمرد میگه :

-- این مرد برادرزاده منه وپسر عموی دخترم .که باهاش ازدواج کرده .دوساله که دخترم مریض شده و این جوون میره سرکاره پی روزی ،من ازش پرستاری می کنم .یه ساعت غافل

شدم دیدم نیست گشتم ،جنازه خونینش رو پیدا کردم.

جوون میگه :

-- دیدین اون نکشته خودشم گفت که کشته زخم رو پیدا کرده .من کشتم

-- شاه می گه برای چی کشتی ؟

-- دوسال مریض بودو آرام آرام داشت خوب می شد. ازش پرسیدم دختر عمو چی دلت میخواد برات بیارم ؟ برگشت گفت «هیوا». شما می دونین که توشهرما هیوا پیدانمی شه.

رفتم سفر. سه تادونه براش پیدا کردم و خریدم. آوردم دادم گذاشت کنار بالشش. منم رفتم به مغازه ام. تازه مغازه رو باز کرده بودم که دیدم یک غلام تودستش هیوا، داره میاد.

پیش خودم گفتم وا یعنی تواین شهر هیوا بودو من این همه برای خریدنش ، سختی کشیدم ؟ صدازدم :

-- غلام غلام

-- بله

-- این هیواهارو از کجا آوردی ؟

-- اینهارو معشوقه ام بهم داده .

-- تواین شهر که این میوه پیدا نمیشه . معشوقه ات از کجا آورده اینارو؟

-- معشوقه من مریضه دلش هیوا خواست ، شوهرش سه روز در سفر بود تا تونست سه تادونه از اینا روبخره دوتاش موند یکی رو به من داد.

باشنیدن خرفهای غلام ونشونی هایی که داد ، خونم به جوش اومد . چاقورو برداشتم زمو کشتم گذاشتم تو صندوق انداختم تودریا بعد دیدم پسر م گریه می کنه . پرسیدم چرا گریه

می کنی ؟ گفت : -- هیوای مادرم تودستم بود می خواستم بخورم یک غلامی اومد اونو از دستم قاپید . گفتم

هیوای منو بده . غلام گفت ار کجا آوردی ؟ منم گفتم بابام سه روز توراه بود

برای مادرم که مریضه ، سه تا آورده . یکی شو داده به من .

فهمیدم که غلام اون حرفارو از زبون بچه کشیده وبه من تحویل داده فهمیدم که زن بیچاره مو به ناحق کشتم

. دیگه دارم دق می کنم . عذابی دارم می کشم که فقط با مرگ ، تسکین پیدا می

کنه

. حالا قاتل منم منوبکشین .

شاه که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود رو می کنه به وزیر :

-- وزیر ظرف سه روز باید اون غلامو پیداکنی !

وزیرمیره جریانو برای خانواده اش تعریف می کنه بعد دختر بچه شو بغل می کنه می بینه کنارش یه چیزی قلمبه شده . می پرسه این چیه ؟ دخترک میگه : هیوا . می پرسه از کجا آوردی ؟

میگه غلاممون اونوداده به من .

وزیرو صدا می کنه میگه :

--- این هیوارو از کجا آوردی ؟

اونم جواب میده که ازدست بچه ای قاپیدم . وزیر عصبانی میشه و میگه باید بیایی اینا رو پیش همه بگی . خودش هم ماجرا رو برای شاه تعریف می کنه . بادونستن موضوع ،

غلام نابکار رو به دار می زنند .

قصه ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید .

روز بعد ابریشم ، افسار را به دستم داد و خود در ترک من نشست . پس از رسیدن به مدرسه ، افسار را به دست گرفت و سر زمینشان رفت . تکالیف بچه ها را دیدم و درس جدید هر پایه ر

اتدریس شد . زنگ تفریح ، به بهانه گرفتن قرص رفتم پیش امیر رضا و در فاصله ای که رخساره مشغول گرد گیری بود ، یواشکی شیشه مربا را به دکتر دادم . امیر رضا با چشمکی تشکر کرده و شیشه را بوسید .

روز بعد ابریشم ، افسار را به دستم داد و خود در ترک من نشست .

پس از رسیدن به مدرسه ، افسار را به دست گرفت و سر زمینشان رفت

. تکالیف بچه ها را دیدم و درس جدید هر پایه ر اتدریس شد

. زنگ تفریح ، به بهانه گرفتن قرص رفتم پیش امیر رضا و در فاصله ای که رخساره مشغول گرد گیری بود ، یواشکی شیشه مربا را به دکتر دادم .

امیر رضا با چشمکی تشکر کرده و شیشه را بوسید

در روزهای آفتابی ، به خوبی اسب سواری می کردم . جیران اسب آرام ابریشم هم بامن دوست شده بود

. هر روز قبل از سواری ، چند حبه قند بهش می دادم .

ه هوا سرد شده بود و گاهی اوقات هم بارندگی می شد . به دلیل لغزنده شدن مسیر ؛ با این که تازه راه افتاده بودم و سوار کاری خیلی برام لذت بخش بود ، از خیرش گذشتم و جاده تا مدرسه را پ پیاده راه می پیمودم

. حسابی خودم را با لباسهای گرمی که خودم با ماشین بافته بودم ، پوشانده وشال گردنی راهم روی صورت تا زیر چشمها می بستم.

سگ باوفا وتنومند روستا (که بادادن سوسیسی ، توجهش رابه خود جلب کرده بودم) ازابتدای راه تا خود مدرسه دنبالم می آمد. وبه نوعی اسکورتتم می کرد

. مردان جوان ومیان سال از روستا جهت کار ، به شهررفته وزنان هم به خاطر سرما به ندرت بیرون می آمدند.

خزان بانفس سردش ،رنگ سبز دهکده را پرانده بود .

علفزارها وبیشه ها همه به رنگ زرد در آمده بودند

.بلبل ها وسهره ها ، سبزه قبا وچلچله ها کوچ کرده بودند.

صدای آواز خوششان به گوش نمی رسیدولی غار غار کلاغ ها ، ازتو باغ هاومزارع شنیده می شد.

من که از کودکی حیوانات را دوست داشتم ، با سگ بزرگ هم زود رفیق شدم .: -

- خوب دوست من . باید یه اسمی روت بذارم .نمیشه که همش بگم سگ جون سگ جون ! خوب بذاربینم گرگی چطوره ؟

(سگ هاف هاف کرده وروبر می گرداند.) خوب بابا قهر نکن فهمیدم دشمن گرگهایی

. خوب چون رنگت قهوه ایه ،قهوه ای چطوره ؟ (بازهم غرشی کرده وروی برگرداند)اصلا می دونی چیه من بچه که بودم هرگرچه ای شکل هرکس بود ،اسم اونو می گرفت

.یادش به خیر گلین خانوم . نازلی

.بینم تو شکل کی هستی ؟ (بادقت به او خیره شدم) .فهمیدم صورتت کیی حاج بایرام قصاب محله مونه .

خوب پس توهم می شی بایرام خوبه ؟ (سگ مهربان دم تکان داد.)

-- خوب بایرام بیا این سوسیسی آخری روهم بگیر وبرو.

آن روزهم بادیدن تکالیف دانش آموزان ودادن دروس جدید وپرسش از درس ،سپری شد.

روز بعد باران تندی می بارید.همین طور که از پشت شیشه بخار گرفته مینی بوس ،به بیرون می نگریم ، یاد مسیر پراز شیب دهکده افتادم که با وجود گل آلود شدن چگونه می شد در آن قدم گذاشت ؟

به دره بنفشه ها رسیدم که اتومبیلی جلوم ترمز کرد :

-- بفرمایین سوار شین خانوم محمدی

. تنها کسی که مرا با اسم صدا می زد دکتر بود. برای بقیه مردم خانوم مدیر بودم .

-- خودم میرم زحمتتون میشه .

-- جای تعارف نیست ببین بارونو سوارشولطفا .

سوارشدم

-- خیلی ممنون . این مشکل همیشگی منه . نباید شما توز حمت بیفتین .

-- دیروز پیش نماز تو مسجد راجع به شما صحبت کرد . تو این فصل ، تنهایی اومدن و رفتن خطرناکه . حتی از دست

بایرام هم کاری بر نییاد .

متعجب نگاهش کردم که گفت : -

- اون جوری نگام نکنین . دیروز منم با توهمون حوالی بودم ، حرفاتونو با بایرام شنیدم .

-- کاش حضورتونو اعلام می کردین . شاید دو کلمه حرف خصوصی با بایرام داشتم ، ونمی خواستم کسی بشنوه .

-- خوب مزه اش به همینه دیگه . هرروز چیزهای جدید از خانوم معلم متین و باوقار ده ببینی . یک بار ببینی از

هیجان سوارکاری بلندبلند می خنده . یک بار ببینی با سگ وحشت انگیز روستا ، دل میده وقلوه می گیره . ب

این حرف هردو خندیدیم .

-- داشتم می گفتم ، بنا شد اونایی که خودرو دارن رفت و آمدتونو در روستا عهده دار شن . منم جزءشونم .

-- ولی آقای دکتر ...

-- امیررضا

-- بله آقای امیررضا . من خودم یه کاری می کنم . راضی به زحمتتون نیستم .

-- درعوض من با کمال میل خوشحال می شم ، چنددقیقه ای کنارخانم متشخصی مثل شما باشم

. کیلوکیلو قند دردلم آب می شد. از طرفی هم می ترسیدم همه این ها یک دام باشد . دامی از شیطان .

خیلی جدی خداحافظی کرده وپیاده شدم .

به علت خرابی وانت بارهای روستا ، اغلب با دکتر تردد می کردم . ولی هیچ حرفی جز سلام و خداحافظی بین مان

ردوبدل ، نمی شد مینای . سکوت را هیچ سنگریزه ای نمی شکاند .

تا اینکه یک اتفاق غیرمنظره ، مارادوباره به هم نزدیک کرد.

ماجرا از این قرار بود:

در یک روز سرد که برف های باریده از شب قبل ، برزمین نشسته و دهکده را چون عروسی ، سپید پوش کرده بود ، در دفتر مدرسه ، کنار بخاری نفتی چای می نوشیدم که مردی سراسیمه وارد شد:

-- خانوم مدیر . به دادم برس . تورو خدا کمک کن .

-- چی شده عمو ؟

-- زنم داره از دست میره .

-- اینجا مدرسه اس . درمونگاه صدقدم بالاتره . باید بری پیش دکتر .

-- می دونم خانوم مدیر . زنم داره میزاد ، کار کار آقای دکتر نیست .

-- خوب ببر پیش ننه زلیخا .

-- آگه اون بود که این جوری دست به دامتون نمی شدم . ننه زلیخا نیست . رفته شهر تا چند روز هم نمیاد . تورو خدا به دادمون برس .

-- آخه من چه کار می تونم بکنم ؟

-- من نمی دونم . فقط تورو به فاطمه زهرا نذار دست دکتر به زنم بخوره .

-- حالا زنت کجاست ؟

-- توخونه .

-- برش دار ببر درمونگاه . این طوری از بین میره . -

- قول میدین نذارین دکتر زنمو ببینه ؟

-- چه قولی ؟ من که قابله نیستم .

-- آقای دکتر گفت شما پرستاری بلدین . گفت با کمک شما میتونه خانوممو نجات بده .

-- بچه چندمته ؟

-- پنجمیه خانوم مدیر ولی قبلی ها همه مرده به دنیا میومدن . تورو خدا نذارین بچه ام بمیره .

-- من بچه هارو می فرستم خونه هاشون میرم پیش دکتر توهم برو زنتو بیار .

بعداز این که بچه های کوچک را به بچه های بزرگتر، سپردم ، راهی شان کرده خودم به درمانگاه رفتم .

--سلام دکتر

-- سلام خانوم .می بینین چه اوضاعیه ؟ مردک زنش مبتلا به توکسمی = مسمومیت بارداری هستش . فشار خون و آلبومینش میزنه بالا بچه خفه میشه ، جون خودشم در خطر و ولی راضی نمی شه من نجاتش بدم !. متاسفانه معاینه نکردم ولی از ظواهر امر ، پیداست که سر بچه کاملا پایین اومده و تا الان هم زنده اس .

-- شما عمل زایمان ، انجام دادین ؟

-- تو واحدهای دانشگاهیمون داشتیم . خوب زن بیچاره اومد .

-- من چه کار کنم دکتر ؟

-- اول ببرش تواتاق عمل سرپایی . لباسهاشو عوض کن . اونجا روپوش بلند هست . همه کسایی روهم که بااون اومدن بیرون کن .

-- بله حتما .

به کمک مادر و مادر شوهرش ، لباسهای انبوه او را عوض کرده و بر روی تخت خواباندم . طبق توصیه امیررضا همه را خارج کردم .

داخل اتاق ، پاراوان راکشیدم تا طبق قولی که داده بودم دکتر نتواند بیمار را ببیند . ولی وجودش بی شک لازم بود
دکتر : -

- ببین اصلا نترس . تو دختر شجاعی هستی ! بالاسرش باش . یذار حسابی جیغ و داد کنه . تو حونسرد باش . این درد کشیدن ها لازمه زایمانه . اصلا هول نشو . همین که سر بچه رو مشاهده ک کردی بهم خبر بده تا مراحل کار رو برات توضیح بدم

. بالاخره موعد مقرر رسید . امیررضا را خبر کردم .

با صبر و حوصله ، همه کارهایی را که لازم بود انجام شود برایم گفت . وقیچی استریل شده را در اختیارم گذاشت .

-- دکتر قیچی برای چیه ؟

-- برای اینه که بند ناف نوزادو ببری . برو دیگه . تو می تونی .

کارهایی را که گفته بود به دقت انجام داده و نوزاد را روی شکم مادر گذاشتم .

کودک ساکت بود. سروته گرفته وبه پشتش ضربه زدم که بلافاصله شروع کرد به جیغ زدن

. -- بچه رو بده من. تومادررو راست وریس کن .

دکتر خودش کودک را شسته ولای پتو پیچید. بعد از مرتب کردن زائو، مادرش را خواستم تا به اورسیدگی کند. و خودم سرم رابه وصل نمودم

. ه هردو مادر بادیدن زن وبچه سالمش، شروع کردن به بوسیدن دست های من

. شوهر زن هم چندبار چندبار تشکر می کرد .

-- از آقای دکتر تشکر کنین. همه زحمت ها با ایشون بود. بنده خدا بدون معاینه، مدیریت کردند. من فقط مجری دستورات ایشون بودم .

این بار مرا رها کرده به سوی امیررضا، خیز برداشتند. زنها دست و پای اورا می بوسیدند وشوهرزن، که معلوم بود هم شرمنده است وهم خوشحال، دست دکتررا بوسید. :-

- تورو خدا ببخشین آقای دکتر. خیلی توزحمت افتادین. فقط می خوام بدونم بچه ام زنده می مونه ؟ -

- ان شاءالله. توی معاینه که سالم وسرحال بود ولی اگه خانوم معلم نبود بااین حساسیت تو، این یکی هم از دنیا می رفت. شانس آوردی که ایشون اینجا بود وبه دادتون رسید. -- خدابه هردوتون صددر دنیا هزار در آخرت، عوض بده .

-- فقط یک چیزی. خانومت سرم داره. همین طور فشارخونش هم باید مرتب کنترل بشه. برای همین امشب رو درمونگاه می خوابه .

مرد که خیالش هم از بابت زن وفرزند وهم از بابت دکتر، آسوده شده بود :

-- هر جور صلاح می دونین

من برگشتم یه مرد تبریک گفتم وروبه دکتر :

-- خوب دیگه. اگه اجازه بدین من مرخص بشم. تا الانم دیر شده مادرم نگران میشه .

-- کجا خانوم ؟ گفتم این زن توکسمی داره، فعلا خطر ازش گذشته ولی امشب مرتب باید فشارخونش کنترل بشه

. -- ولی آخاماد..

- خانوم محمدی ! جون دوتا انسان در خطره .اگه شما نباشی ،ومسئله ای پیش بیاد ؟
- رخساره خودش را انداخت وسط :
- آقای دکتر من میمونم پیشش .
- لازم نکرده .تومونوی چکار کنی ؟چکاربلدی بکنی ؟
- مگه این (اشاره به من نمود) کاری بلده بکنه؟ دکتر که نیست معلمه .
- اولاین نه وخانوم محمدی .ثانیا بله بلده مگه ندیدی بچه رو به دنیا آورد .سرم وآمپولشم ایشون زد.حالاکه خیالت راحت شد ،برو خونه تون
- .غرغرنکان یادرواقع ناسزاگویان در حال رفتن بود که دکتر صداس زد :
- ببین دیگه هم لازم نیست بیایی اینجا .بمون خونه تون .
- رخساره از شدت خشم ،به نقطه ان رخساره فجار رسیده بود:
- باشه من میرم شماهم بااین خانوم همه کاره اینجا باشین وخوش بگذرونین وآخه پیش من همیشه .ولی جواب پدرمو خودت میدی دکتر .
- ببین بهتره هرچه زودتر بگی کدخدا بیاد .لازم بعضی چیزارو بدونه وبالاخره کدخداست دیگه بزرگ دهه . مثلاباید بدونه...
- من میرم ولی مطمئن باش نمیدارم آب خوش از گلوی هیچ کدومتون بره پایین .حالامی بینی ! -
- ببین یک بار دیگه از این اراجیف راجع به من وخانم محمدی ، ببافی جریان پسر کدخدا کریم و پسر کدخدا غفور، رومیشه .اینو گفتم تا غلط اضافی نکنی.
- کاملا مشخص بود که دکتر از چیزهایی درموردش باخبراست که این اورا این چنین ترسانده بود.
- خوب چی کار کنیم ؟ اگه بلایی سر این مادرو بچه بیاد ،حیثیت شغلی من به خطر می افته .خودشماهم یک عمر عذاب وجدان می گیری .
- آخه حداقل باید به مادرم خبربدم یا نه ؟
- مخابرات پشت درمونگناهه .خیلی دور نیست .
- باشه پس من رفتم .راستی راجع به حرفهایی که رخساره زد .

-- نگران نباش. خوب میدونه اگه لب از لب باز کنه ، پته اش رو پیش کدخدا رو آب می ریزم و خورش حلال میشه

درمخابرات با منزل تماس گرفتم :

-- سلام آنا جان .

-- سلام دخترم کجایی دلم هزارراه رفت .

-- آنا جان امروز یه نفر داشت می زایید ، ننه زلیخا ، قابله ده ، نبود . وهرش اجازه نمس داد دکتر زنشو معاینه کنه . این بود که دکتررفت اونور پرده وهمه کارهتیی رو که لازم بود به من گفت . باورت میشه آنا جان ؟ من بچه رو به دنیا آوردم !

-- معلومه که باورم میشه . حلال باشه شیری که نوشیدی . همه جا باعث سربلندی منی . خدا خوشبختت کنه الهی .

-- همین که دعای تو پشت سرم باشه بسمه . فقط آناجان : این زنه مثل عروس اکرم خانومه . یعنی فشار خورش میره بالات و این براش خطر ناکه لازمه تمام شب رو مرتب فشار خ و ن خورشو کنترل کنیم .

-- خوب به غیر از تو کس دیگه ای نیست ؟

-- خوددکتر هست . ولی همین که میخواد بره طرفش ، شوهره ناراحت میشه . به زنهای روستا هم دکتر اجازه نزدیک شدن نمیده .

-- یعنی توبادکتر اون جاتنها یین ؟

-- نه مادر ومادر شوهرش هم هستن .

-- خوب پس بمون . خدا توفیقتون بده .

وقت برگتن به درمونگاه ، ریزه ریزه برف می بارید . چادرو پالتویم رادر آورده پیش زائو رفتیم .

پس از یک روز پراز درد واسترس ، به خواب خوشی رفته بود .

هردومادر قابلمه به دست آمده وازمن خواستند مریضشان را بیدار کنم تا به او کاچی بدهند .

-- همیشه مادر فعلا خواب از همه چی براش بهتره . بذارین بیدارش ، خبرتون می کنم بیابین .

-- همیشه خانوم معلم . طفلک از گرسنگی غش کرده . باید شیر هم داشته باشه به بچه بده تا نخوره که شیرتوی سینه اش نیما . این کاچی خیلی قوت داره ببینپراز روغن حیوانی وعسلش کردیم تورو خدابذارین بیداش کنیم

. دکتر از شنیدن سروصدا از مطب یه راهرو آمد .:

-- چه خبر تونه ؟ مریضتون بعد از کلی درد کشیدن ، تازه خوابش برده . برای چی می خوابین بیدارش نین ؟

-- آقای دکتر ضعف کرده جون نداره باید تقویت بشه .

-- بله باید تقویت بشه پس فکرمی کنین این سرمو برای چی بهش وصل کردیم ؟ برای اینکه که ضعف نکنه . تا اون تودستشه نباید چیزی بخوره . شنیدین تاسرم تودستشه نباید چیزی بخوره . بعد رو کرد به شوهرزن :

-- ببینم همه اولدرم بولدورمت برای ماست . مگه نمیگم زنت فشار خون داره ؟ چرا جلوی اینا رونی گیری که میخوان کاجی پر چرب و چیلی بهش بدن ؟ به همین زودی نگرانیت برطرف شد ؟ ببین زنت به زور خوابیده باید استراحت کنه . اگه فشارخونشوبا خوروندن این جور چیزا بالا ببرین ، خوابی نکرده میمیره ها !

مرد که از تهدید دکتر ، دلواپس شده بود باخشم به سوی هردوتا مادررو کرد :

-- ول کنین دیگه مگه دکتر نمیگه فشارش بالاست ؟ چرا باجونش بازی می کنین ؟ خوددکتر تقویتی توی سرمش ریخته . اون بهتر می دونه یا شما ؟

بادقت مراقب زائو ونوزاد بودم . فشارخون مریض را می دیدم که امیررضا اومد.:

-- خوب خانم . امروز فرشته نجات ماشدین . ازت ممنونم . اگه بلایی سر این زن بیچاره وبچه اش میومد ، اول شوهرشو می کشتیم بعد هم خودمو ؟ نه خودمونمی کشتیم ولی سر به بیا بون م میذاشتم . هوا موقعی به داد مون رسیدی .

-- همه زحمتا باخودتون بود .

-- ولی یه چیزی هست که باید بگم واون این که تودر آینده می تونی پزشک موفق بشی . چرانخواستی ادامه تحصیل بدی ؟

-- خوب همیشه اون جور که مادوست داریم کارها پیش نمی ره . مدیر دبیرستانمون اصرارمی کرد که کنکور شرکت کنم . می گفت چون شاگرد اولی . حتما رشته خوبی قبول میشی ولی من به دلایلی اصلاکنکورندادم . برام مهم بود که هرچه زودتر سر کاربرم .

-- بامادرت تنها زندگی می کنی ؟

-- بله همه خواهر برادرام رفتن سر خونه وزندگیشون من موندم و مادرم . پدرم روهم اصلا به یاد ندارم . خیلی کوچیک بودم که به رحمت خدا رفت . -

- خدارحمتشون کنه .

-- خدا اموات شماروهم بیامرزه . شما چطور ؟ چراتنها زندگی می کنین ؟ خانواده تون دلتنگ نمیشن ؟

-- کدوم خانواده؟ پدر و مادرم چندساله که فوت کردن .

-- خدارحمتشون کنه.

-- خیلی ممنون . خواهربرادرام هم اینجانیستن . البته در تماسهایی که باهم داریم اصرار می کنن برم اونجا از یکی از دانشگاهها ، پذیرش بگیرم و برای . تخصص بخونم . باتوجه به این که اونا اقامت دارن خیلی راحت می تونم توون جا ادامه تحصیل بدم . ولی نمی دونم چرا نمی تونم از اینجا دل بکنم ؟ هرچند اگه برم کسی دلتنگم نمیشه

. جمله اش را با آه سوزانی تمام کرد . بعداز مدتی سکوت ، روگردبه من :

-- گرسنه ات نشده ؟

-- چرا اتفاقا . ولی هنوز نمازمم نخوندم . کجا میشه نماز خوندم ؟ -

- پشت اتا قی که داروهارو نگه میدارم ، یک اتا قکی هست . هم برای نماز خوندن وهم برای چرت زدن . سجاده هم همونجا پهنه . شما مخابرات رفته بودی ، نمازمو خوندم و لی جانمازو جمع نکردم . تا شما کارتونو بکنین ، یه چندتا تخم مرغ رسمی ومقداری نون بیارم ، همین جا روی بخاری نیمرو کنم . موافقی ؟ -

- بله خیلی هم خوبه . ولی اجازه بدین من آماده کنم .

-- نهار با من شام باشما

. نمازم که تمام شد ، سه خودم از غذای ساده را لای نان ریخته ، درسینی گذاشتم وآدمم کنار زائو . بعداز یک روز سرد برفی وپر هیجان ، تخم مرغ نیمرو شده در کره محلی بسیار چسبید . مشغول خوردن بودم که هردوتا مادرها باهم رسیدند .:

-- بیدارنشده؟ -

- نه

. مادرزن : -

- خاک برسرم . شما دارین تخم مرغ می خورین خدا مرگم بده . الان میرم از تو خونه براتون نهار میارم .

-- نمی خواد سیر شدم وممنون .

مادرشوهر :

-- پس شام براتون می فرستم . چیزی نخورین .

-- دستت دردکنه . نون پنیر هم آدمو سیر می کنه

. مادرزن : -

- بابای دخترم براش قربونی کشته ، شب از گوشت اون براتون کباب میارم
-- دستت درد نکنه ولی فعلا فشاردخترت تنظیم نشده .مبادا بهش کباب بدی !

مادرشوهر :

-- وا ! کچی ندیم کباب ندیم .پس چه جوری تقویتش کنیم ؟

-- این قدر نگران تقویت نباشین .فشارخون بالا هطرش زیاده .بذارین اون درست بشه .هم کچی میدین هم
کباب .فعلاهم بعداز سرم ،سوپ جوجه درست کنین بدون نمک .توش هویج و سبزی و پیاز و سیب زمینی بریزین
.بازم میگم ها بدون نمک .دکتر گفته نمک براش سمه .اگه بخوره خدای نکرده ...

مادرزن :

-- خدانکنه .چشم نمیدیم .

مادرشوهر : -

- آره همون سوپ قوتش خیلی زیاده الان میگم دخترم بیزه .بدون نمک .

مادرهارابه راهرو هدایت کرده ؛ خودم روی تخت کنار زانو ،دراز کشیدم وبلافاصله خوابم برد.وقتی با صدای گریه
نوزاد بیدار شدم ، ازدیدن پتو بروی خودم تعجب کردم .نمی دانم چه کسی آن را برویم کشیده بود!

کمک کردم تا زن بتواند به کودکش شیر بدهد.بعد صدای کدخدارا شنیدم :

-- آقای دکتر! آقای دکتر!

-- به سلام کدخدا چی شده ؟ بلادوره .مریض شدی ؟

-- نخیر برای کاری اومدم .

-- بگو می شنوم.

گاهی اوقات از دیدن این گونه برخوردهایی که امیررضا با مراجعین داشت ، تعجب زده فکر می کردم ، تکبر دارد
.ولی باشناختی که هم از او وهم از مردم دهکده ، پیدا کرده بودم ، فهمیدم به جز این طریق صحبت کردن ، کارها
به انجام نمی رسد.

-- چرا دخترمنو بیرون کردی؟

-- کدخدا من بیشتر برای خاطر تو این کارو کردم .

-- چطور؟

-- آخه درشان یک کدخدانیست که دخترش بیاد جاروبکشه وگردگیری کنه .

-- چی رخساره جارو می کشید؟

-- خوب پس فکر می کردی کارش اینجا چیه؟

-- به من گفت دستیار دکترم

. -- اون بگه تو باید باور کنی؟ رخساره با پنج کلاس سواد، بدون این که هیچ دوره ای هم دیده باشه چه جوری می تونه دستیار من باشه؟

فردا زدهات دیگه بیان ببین دختر بزرگ ده جارو گرفته دستش، چه فکری در موردت می کنن؟

سکوت نسبتا طولانی کدخدا و سر تکان دادن هایش، نشان می داد که حقیقت امر را دریافته است .

-- خوب کردین . فقط ای کاش زودتر منو در جریان می داشتین .

ن نوزاد را برای بارچندم ، پیش مادرش بردم تا شیر بنوشد.

خدارو شکر که هر دو سالم بودند . صحنه باشکوه نوزادی ذر آغوش مادر جذابیت خاصی داشت. با شیفتگی ، به این منظره زیبا می نگریستم که صدایی آمد:

-- خانم مدیر . خانم مدیر .

به طرف جهت صدا که راهرو بود رفتم . زنی جوان بایک سینی پرازنان وارد شد و سلام داد. لای نان بالایی ، چند سیخ کباب دیده می شد.:

-- بفرمایین . اینارو مادرم برای شما فرستاده . تاداغه ، میل کنین . نوش جان . فقط می تونم برای خواهرم هم ببرم؟

-- برای خواهرت دکتر فقط سوپ بدون نمک توصیه کرده . بنا شد سوپ جوجه بیزی بیاری . چی شد؟

== -- پختم ولی خیلی بدمزه است . چطوری بخوره؟

-- بهش آب لیمو یا آبغوره بزنی هم خوشمزه میشه هم برای پایین آوردن فشارخونش مفیده . برو بیار تا نیم ساعت دیگه سرمش رو باز می کنم باید غذا بخوره

خواهره آمد و من با اطمینان از بودن او ، دوساعتی خوابیدم . ساعت هفت که برای نماز بیدار شدم ، حال مادر و کودک هر دو خوب بود

مادر چنان فرزندش را بغل کرده بود که گویی می ترسید از ش بدزدند.

. صبحانه هم برایمان عسل و کره و پنیر همراه چای آورده بودند. این بار امیررضا ضمن خوردن ، تاکید کرد که
از میان موادی که جهت صرف ناشتایی ، آورده بودند ، زائو فقط می تواند نان و پنیر بخورد به شرط این که
پنیر را از قبل در آب جوش گذاشته باشند تا شوری آن برطرف شود.

اطرافیان مریض که به نظر می رسد به خوبی توجیه شده اند . پنیر را در آب جوش انداختند.

در مدرسه ، از شدت خستگی مرتب خمیازه می کشیدم . به منزل که رسیدم ، ازدیدن کفش ها ، متوجه شدم که
مهمانان خاله صغورا رسیده اند.

از سکوت خانه دلم به شور افتاد و سریع وارد اتاقمان شدم . بادیدن آنجان که مشغول تلاوت قرآن بود ، خیالم
تا حدودی راحت شد ولی نمی دانم چرا دلم بی جهت شور میزد ؟
تا این که مادرم آه کشید.

-- سلام آنا جان.

-- سلام دخترم . خدایوت . بیا چای آماده است بریز و بنوش .

بعد از تعویض لباس ، طبق عادت موهای بافته و حبس شده در چادرو مقنعه ام را ، پریشان کرده و برس کشیدم .
دیگر حس نداشتم دوباره بپافم برای همین ، باز گذاشتم .

برای مادرم در استکان کمر باریک مخصوصش ، و برای خودم هم در لیوان دسته دار سرامیکی ام ، چای خوش
رنگی ریختم

آنا جان چای را با شکر پنیر نعنایی دوست داشت و من با شکلات .

-- آنجان مهمانای صغورا خاله رسیدند ؟

-- آره مادر جان چه رسیدنی ! ب

نده خدا ازدیدن پسرش بعد از این همه سال ، غش کرد . برایش شربت زعفران گلاب درست کردم دادم .

تازه درست و حسابی ننشسته بودند که آقا عوض هر حرف دیگه ای ، در جواب قربون صدقه های مادرش میگه :

تو کارم به مشکل مالی برخوردی ، پول لازم دارم . اومدم که این خونه رو بفروشم و کارهامو سر و سامان بدم .

-- و!! صغورا خاله چی کار کرد؟

-- پسرم عوض این که بپرسی این همه سال چی کار می کردم ؟ چطوری روزگارمو می گذروندم ؟ اومدی میگی
خونه رو می خوام بفروشم ؟ مگه خونه مال توئه که بفروشی ؟ بعد از مردن من می تونی هر کاری خواستی بکنی ولی
فعلا من زنده ام . آدم زنده هم وکیل وصی نمی خواد .

-- وای اصلا باورم نمیشه که پیرزن مظلوم بتونه این همه حرف بزنه! خوب پسره چی گفت؟

-- هیچی. اولش چیزی نگفت. ولی بعد از اینکه زنش هی ابرو بالا انداخت، برگشت گفت:

-- من الان پول لازم دارم

. صافورا هم گفت:

پس کاش توتلفن می گفتمی برای خاطر پول م میخوای بیایی، جوابتو می دادم این همه خرج سفر هم نمی کردی. تازنده ام محاله خونه موبفروشم.

این بار عروسش هم باسیاست وارد شد: -

- فقط اون نیست که ما اومدیم شمارم باخ خودمون ببریم. دلمون براتون تنگ میشه

. خلاصه از هر راهی که وارد شدن. تیرشون به سنگ خورد. صافورا تسلیم نشد که نشد. اونا هم پکر شدند و گفتند:

ما امشب اردبیل هستیم فردا میریم تهران ار اونجا میریم بندرعباس و کیش و... از همون جاهم دیگه بر می گردیم

. زن بیچاره، با چه عشقی برای اومدن اونا ترشی و مربا درست می کرد. من هم که دیدم ادضاعشون خوب نیست

اومدم پایین. حالا شام هم کلی تدارک دیده و ماو عظمت روهم دعوت کرده و نمی دونم بریم نریم. چه کار کنیم؟

استانهای سردسیر در سرما کارشان متفاوت با بقیه جاهاست

. تا خود تیر ماه مدارس دایر هستند. علتش این است که در ژ زمستان، اغلب اوقات مدارس به دلیل بارندگی برف

و ایجاد یخبندان، تعطیل شده و دوسوم مقرر دروس، تمام نمی شوند. بنابراین از آن طرف باید جبران ما فات

شود.

در اواسط اسفند ماه هوا نسبتا بهتر شده بود. از بچه ها امتحان نوبت دوم را گرفته همانجا هم برگه ها را تصحیح

مینمودم (در آن زمانها امتحانات در سه نوبت برگزار می شد آذر اسفند و خرداد ماههای، ارزشیابی دانش آموزان

بودند)

بچه های روستا بسیار با هوش همچین زرنگ بودند. همگی نمرات بالایی گرفته و خستگی را از تن من و خودشان

خارج نمودند

. بعد از دادن کارنامه، برای عیدشان هم تکلیف مختصری به هر پایه داده و با آنها خداحافظی نمودم.

دکتر با اتومبیلش، آمد که مرا تا سرجاده برساند. پس از سلام و احوالپرسی، صحبت به تعطیلات نوروز رسید.

-- خوب خانوم محمدی. من برای فردا بلیت دارم. یک ماهی به جای من پزشک دیگه ای میاد. دیگه تا

اردیبهشت ماه همدیگه رو نمی بینیم. این بود که خواستم این آخرین بار رو خودم در رکابت باشم.

- شما لطف دارین .امیدوارم تعطیلات بهتون خوش بگذره .
- بله پس از مدتها تنهایی ، برادروخواهرامو می بینم .بچه هاشونم که دیگه بزرگ شدند، حسابی شلوغ پلوغ میشه . شماهم که حتما درتهرانین ؟
- بله بهترین ایام عمرم ، همین تعطیلات نوروزه .
- گفتمی چندتا خواهر برادرین ؟
- ببخشید چراواردجاده شدین ؟
- تواردبیل کاردارم .چه بهتر که شما هم درکنارم هستی .نگفتمی ؟
- دوتا برادردارم که خیلی بزرگترازمن هستند. درواقع پسر های بزرگشون از من ،دوسه سالی زودتر به دنیا آمدند.
- هردوهم دختر هایی به سن وسال من دارند که خیلی باهم ص صمیمی هستیم.
- خواهربزرگترم ،هیجده سال وخواهربعدیم ، هشت سال بامن تفاوت سنی دارند.درواقع ، مادرم مرادر دوران آخر باروریش ، به دنیا آورد. به جز برادربزرگم وخانواده اش ،که همین جا تواردبیل زندگی می کنند ، بقیه برادر وخواهرام ، ه تهران هستند. شما چطور ؟ چند تا یین ؟
- منم مثل شما فرزند آخرم .یک خواهر و برادر دارم .برادرم پنج سال وخواهرم دوسال بامن اختلاف سن دارند. هر دو از دواج کردند واصرارهم دارند که منم این کاررو بکنم .
- ببخشین میتونم ازتون خواهش کنم بامن بایین بازار وکمک کنین براشون سوغاتی بخرم ؟
- با اینکه خیلی دلم می خواد از خجالتتون در بیام وبتونم کمکتون کنم ، ولی باعرض شرمندگی : نمی تونم همراهتون بیام .آخه توی هر نقطه از شهر ، آشنایی داریم که اگه منو باشما ب بینن دچار سوء تفاهم میشن .ولی هر سوالی دارین خوشحال میشم ، جواب بدم .
- خوب میشه بگین بهترین سوغاتی های اردبیل چی ها هستند ؟
- بهترینشون عسل کوهپایه های سبلانه .ولی اجازه نمیدن کسی با خودش به خارج ببره .
- شما از کجا می دونین ؟ -
- پارسال برادرزاده ام افشین سفری به اروپا داشت .بمقدارنسبتا زیادی ،عسل وزعفران وپسته برمیداره که با خود به عنوان سوغاتی (برای بچه های عمم که اونجا هستن وافشین هم خونه اونا بنا بود بره) ببره . که توی فرودگاه به جز پسته ، اجازه خروج اونهارو نمیدن .

- چه خوب شد گفتمی !. خوب عسل سبلا که نمیشه برد .چه چیزای دیگه ای هست ؟
- حلواسیاه ،کمتر از عسل نیست .هم مقویه هم لذیذ. سماق قرمز اردبیل هم معروفه .اگه دوست دارن ، حتما بخرید.
- دیگه شیرینی های گورابیه ومیندال ،که اولی با پودر بادام ودومی با پودر گردو ،درست میشه ،توی خوشمزگی حرف اولو تو شیرینی ها می زنی .. مثل بیشتر شهرها اردبیل هم .صنایع دستی زیبایی داره . جاجیم ، گلیم ،وفرش مشهور اردبیل هم چیزایی هستند که توریست ها با خودشون می خرنند ومی برند .
- اهالی روستا بیشتر وقتا به جای پول برام یه چیزایی میارن شبیه فرش ولی فرش نیستند رنگارنگ وخیلی هم قشنگند .
- گلیم وجاجیم هستند که خارجی ها خیلی هم دوست دارند .
- میشه از اونا بردارم ؟
- اگه استفاده نمی کنین ، چرا خیلی هم خوبه .چند تا دارین ؟
- نمیدونم یه هفت هشت ده تایی میشن .گذاشتم توکمدم .پس خوب شد سه تا از اون بر می دارم وبعد میرم سر اقلام خوراکی .میشه بگین از کجا باید بخرم ؟
- شیرینی هارو از قنادیی که آدرسشو براتون می نویسم ، می تونین بگیرین .محصولاتش همیشه تازه است .
- بقیه چیزها روهم از بازار سنتی شهر بخرید.می نویسم یادتون نره .: حلواسیاه ، سماق ،
- ممنوم کمک بزرگی بود .رسیدیم این هم کوچه باریک ودراز شما . خوب عزیزه خانوم اجازه مرخصی می فرمایین ؟
- خیلی لطف کردین امیدوارم سفر خوشی داشته باشین .خداحافظ.
- دیگر نماندم تا جواب خداحافظی اش را بشنوم .درحالی که بغضی ناخود آگاه گلویم را می فشرد ، باکلید خانه ، دررا گشودم
- وارداتاق که شدم مادرم رادر حال بستن جامه دان دیدم .:
- سلام آناجان .بذارباشه من می بندم .بیا بشین .
- سلام .خداقوت .بستم .تووسایل خودت رو جمع کن .
- یعنی توی این چمدون همش لوازم خودت رو گذاشتی ؟

-- لوازم خودم به علاوه سوغاتی ها .

برای هرکدوم از دخترها ، یک بسته عسل ، دوسه کیلو پنیر یکره حیوانی ویک کیلو هم تخمه گذاشتم . برای وحید هم سفارش حلواسیاه داده وسماق

از هرکدومشون ، یکی ، دوکیلویی خریدم .

-- وای اینا که یه عالمه پولش میشه از کجا آوردی ؟

-- پنیر وکره هایی روکه تواز دهات می آوردی ، تو یخچال نگه داشتم .

عسل هم داییت چند شانه از خود کوهپایه ، از زنبوردارها خریده بود که دوتا شوداد که بدم به فیروزه ووحیده دوتا هم داد که بدم به دایی وخاله ات که تهرانند

من فقط برای بچه ها تخمه خریدم .

-- خدایه برکت . پس من این همه از اونجا کره پنیر می خریدم ، خودت نمی خوردی و برای خواهرها جمع می کردی ؟

-- چرانی خوردم . ولی آخه زیاد بودند . یک نفر آدم چقدر می تونه بخوره ؟

- به زن داداش اینا نمی دادی ؟

- نه تو با پول اینارو می خریدی . مجانی که نمیومد دستت . برای زن داداشت ، خواهرش از پارس آباد ، همه چی می فرسته .

-- خوب به سلامتی کی راه می افتیم ؟

-- بنا شد افشین وافسانه ، شب بیان پیش ما تا صبح زود بعداز نماز ما باماشین اونا حرکت کنیم . ان شاءالله .
داداشت ایناهم باماشین حمید میان .

بعد از اینکه خستگی دررفت مایع کنلت رو آماده گذاشتم توی یخچال . هم برای شام سرخ کن ، هم برای ناهار فردا . به لیلا گفتم چیزی نپزه ما میاریم . اونم از خدا خواسته ، قبول کرد

. سا ک خودمو بستم البته من هم سوغاتی های خودمو برداشتم . برای هرکدوم از خواهرام ، یک بلوز فانزلی و برای دخترهاشون : هم دامن بافته بودم .

صبح زود در تاریک روشن روز ، با خواندن ایه الکرسی وسوره های معوذتین ، به راه افتادیم

. گردنه حیران در آستارا ، فوق العاده منظره چشمگیری داشت .

روی کوههای پردرخت ، را مهی شیری رنگ پوشانده بود

در یکی از قهوه خانه های آنجا، صبحانه مان را به اتفاق هم خوردیم .

از شهر مرزی آستارا رد شده، به بندر انزلی رسیدیم. باتوجه به سردی هوا، علی رغم اصرار افسون واشکان از اتومبیل پیاده نشدیم. واز داخل آن به لنگر گاه وکشتی های شناور در آن نگاه می کردیم .

مادرم می گفت موقع مهاجرت از عشق آباد سه روز در کشتی روی آب بودند. معتقد بود سفر بروی آب، بسیار لذت بخش است .

بعداز انزلی به شهر رشت رسیدیم. در بهار آب و هوای بسیار خوبی دارد ولی تابستان شرعی وحشتناک آن نفس را می برد

در بازار ماهی فروشها پیاده شدیم تا آنجا جان خرید کند

. او برای هر خانواده یک عدد ماهی سفید تازه و یک عدد ماهی دودی هم خرید

. بادیدن ماهی ها یاد یک داستان افتادیم. از آنجا خواستم آن را نقل کند. که بلافاصله شروع کرد به تعریف :

-- یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک زن وشوهری بودند. مرده همیشه بعداز نماز دعا می کرد که خدایا به ما سلامتی بده. رزق وروزی بده. عمر طولانی عطا کن و.... زنش هم می گفته که مکر زنانو هم دعا کن

. مرده می گه : بروبابا زنا چی هستند که مکرشون چی باشه ؟

زنه تودلش می گه می دونم باهات چکار کنم .

نزدیک صبح که شوهرش هنوز خواب بود. سه تا ماهی تازه رو می بره تو زمینی که می دونسته شوهرش میخواه شخم بزنه ، خاک می کنه .

مرده میره سر کار و تا زمینو می کنه ماهی هارو پیدا می کنه. بدو بدو میاد خونه وبه زنش میگه ببین اینارو از توی خاک در آوردم .

زنش میگه ، چه خوب اباشه شام ماهی پلو درست می کنم.

شب که مرده میاد غذا می خواد زنش میگه توبرودست وروتو بشور تا شامو بکشم

. مرد دست و صورتشو می شوره ومیاد سر سفره که می بینه ماهی نیست. برمی گرده میگه :

زن پس ماهی کو ؟ زنه می پرسه کدوم ماهی ؟ مرده میگه همون که از توی خاک درش آورده بودم.

زنه تا اینو می شنوه شروع می کنه به جیغ. داد که :

وای مردم به دادم برسین بدبخت شدم . شوهرم دیوونه شده میگه از توی خاک ، ماهی گرفته . تورو خدایابیین اینو زنجیرش کنین والا منو میکشه

. همسایه ها میان از مرده می پرسن : توهمچین چیزی گفتی ؟

مره میگه آره به خدا صبح که اومدم زمینو شخم بزنم ، سه تا ماهی از توی زمین در اومد.

همسایه ها یقین می کنن که مرده دیوونه شده . میان می بندنش یه زنجیر ومیندازن توی انباری .

زنه هرروز براش توانباری غذا می برده ومی داده . تا اینکه یک روز دلش به حال اون می شوزه . می گه :

می خوای از این جا بیارمت بیرون ؟

مرد بیچاره بامظلومیت جواب میده :

بله .

زنه اونو میاره تو خونه وغذا روآماده می کنه . ماهی سرخ شده رو زیر پلوی مرد قرار میده ومیگه بخور . مرد تامیاد باقاشق برنجشو هم بزنه ، می بینه ماهی کف بشقابش هست . همین طوری به ظرف

نزدیک صبح که شوهرش هنوز خواب بود . سه تا ماهی تازه رو می بره تو زمینی که می دونسته شوهرش میخواد شخم بزنه ، خاک می کنه

. مرده میره سر کار وتا زمینو می کنه ماهی هارو پیدا می کنه . بدو بدو میاد خونه وبه زنش میگه ببین اینارو از توی خاک در آوردم

. زنش میگه ، چه خوب !باشه شام ماهی پلو درست می کنم.

شب که مرده میاد غذا می خواد زنش میگه توبرودست وروتو بشور تا شامو بکشم

.مرد دست وصورتشو می شوره ومیاد سرسفره که می بینه ماهی نیست .برمی گرده میگه :

زن پس ماهی کو ؟ زنه می پرسه کدوم ماهی ؟ مرده میگه همون که از توی خاک درش آورده بودم.

زنه تا اینو می شنوه شروع می کنه به جیغ .داد که :

وای مردم به دادم برسین بدبخت شدم . شوهرم دیوونه شده میگه از توی خاک ، ماهی گرفته . تورو خدایابیین اینو زنجیرش کنین والا منو میکشه .

همسایه ها میان از مرده می پرسن :

توهمچین چیزی گفتی ؟

مرد میکه آره به خدا صبح که اومدم زمینو شخم بزنم ، سه تا ماهی از توی زمین در اومد.

همسایه ها یقین می کنن که مرده دیوونه شده .میان می بندنشیه زنجیر ومیندازن توی انباری .

زنه هرروز براش توانبار ی غذا می برده ومی داده .تا اینکه یک روز دلش به حال اون می شوزه .می گه :

می خوای از این جا بیارمت بیرون ؟

مرد بیچاره بامظلومیت جواب میده :

بله . زنه اونو میاره تو خونه وغذا روآماده می کنه . ماهی سرخ شده رو زیر پلوی مرد قرار میده ومیگه بخور .

مرد تامیاد باقاشق برنجشو هم بزنه ، می بینه ماهی کف بشقابش هست .

همین طوری به ظرف نگاه می کرده که زنش می پرسه :

به چی این طوری زل زدی ؟ شوهره باترس ولرز آروم میگه :

توبشقاب من ازاون (اسمشونبر) هاهست .

زنه می خنده ومیگه :

اسمشونبر دیگه چیه این ماهیه .تموم این بلاهارو من سرت آوردم تا وقتی میگم مکر زنانو دعا کن ، نگی برو بابا.

خلاصه بعداز اون مرده هر وقت می خواسته دعا کنه ، اول مکر زنان رو دعا می کنه

.قصه ما به سررسید کلاغه به خونه اش نرسید.

ر به رودبار که رسیدیم ، من هم زیتون خریدم

.ظهر شده بود .ناهارمان راخورده بعداز آن چای نوشیدیم وحرکت کردیم .عصر بود که وارد تهران شدیم .

خانه تکانی زن داداش روحی هنوز به اتمام نرسیده .همه چی وسط بود .داداش حمید وافشین که از رانندگی

خسته شده بودند تنها اتاق آماده شده که متعلق به شهره بود ، رفتند تابخوابند

پسرهام در حیاط مشغول شدند.

زن داداش لیلا ازگردراه نرسیده همه را به کار گماشت .

منو شهره وخودش در پذیرایی مستقر شدیم

.افسانه وافسون رو فرستاد تویکی از اتاقها منو شهره شیشه های سالن را دستمال می کشیدیم

خودش ویتربین بلورها و کریستالها را خالی کرده ، در آشپزخانه آنها را می شست .

همین طور خسته و کوفته ، مشغول تمیزکاری بودیم که آهنگ ترکی شادی ، پخش شد .وبه دنبال آن قهقهه ء افسانه وافسون به گوش رسید

در حالی که به شدت .کنجکاو شده بودیم ، رفتیم به اتاقی که زن داداش روحی با آنها ، در انجا باید نظافت می کردند.

افسانه از خنده ریشه رفته بود .دراتق فقط اندازه دوقدم جای خالی بود . سطح زمین پراز وسایل بود.

در آن بازار شام ، زن داداش روحی اهنگ شادی گذاشته دست از کار کشیده و شروع کرده بود تند تند رقصیدن .درائتای رقص هم هی به داداش وحید می گفته : شاباش شاباش اونم بادستش اشاره می کرده که برو بابا .

وسط اون همه کار تویک و جب جا ی پراز خ خنزر پنزر .باهیجان می رقصید وبه زور شاباش هم می خواست .

وای همگی از شدت خنده دلهانونو گرفته بودیم ، که زن داداش لیلا خشمگین وعصبانی وارد شد :

-- اولوم اولسون سنه .(خدامرگت بده). به توهم میگن زن ؟مهمونات خسته کوفته دارن برات خونه تکونی می کنن .عوض این که بری حداقل یه استکان چای بیاری وایسادی داری می قرمیدی ؟

بعد خودش هم زد زیر خنده .ومرتب با هر دودست اشاره می کرد که یعنی خاک برسرت . . .

افسانه از خنده ریشه رفته بود

دراتق فقط اندازه دوقدم جای خالی بود . سطح زمین پراز وسایل بود. در آن بازار شام ، زن داداش روحی اهنگ شادی گذاشته دست از کار کشیده و شروع کرده بود تند تند رقصیدن

درائتای رقص هم هی به داداش وحید می گفته :

شاباش شاباش اونم بادستش اشاره می کرده که برو بابا .

وسط اون همه کار تویک و جب جا ی پراز خ خنزر پنزر .باهیجان می رقصید وبه زور شاباش هم می خواست

وای همگی از شدت خنده دلهانونو گرفته بودیم ، که زن داداش لیلا خشمگین وعصبانی وارد شد :

-- اولوم اولسون سنه .(خدامرگت بده). به توهم میگن زن ؟مهمونات خسته کوفته دارن برات خونه تکونی می کنن .عوض این که بری حداقل یه استکان چای بیاری وایسادی داری می قرمیدی ؟

بعد خودش هم زد زیر خنده .ومرتب با هر دودست اشاره می کرد که یعنی خاک برسرت

. روز بعد من ومادرم به منزل آجی فیروزه رفتیم .وحیده وبچه هاهم رسیدند

روزهایی که در منزل وحیده می ماندیم ، مریم دوست قدیمی من و خواهر محمد آقا هم میامد و با تجدید خاطرات ، حسابی خوش می گذشت.

. تا پانزدهم فروردین ، در منزل دو خواهرم بودیم .

گاهی وقتها شهره و شاهین و افسانه و اقسین هم در خانه عمه هایشان ، ابه ماملحق می شدند.

یکی دوروزی هم ب به دعوت خاله و داییم ، به خانه شان رفتیم .

پس از ایام نوروز راهی دره بنفشه هاشدم.

هواخنک و فرح بخش بود . به روستا که رسیدم ، زیباترین نقاشی دنیا را در برابر خود دیدم .

در تپه های مشرف به دره ، در بستر سبز علفزارها ، گل های بهاری زرد و سفید تک و توکی شقایق سرخ ، را چون نگین یاقوتی در میان گرفته بودند و عطر افشانی می کردند.

نسیم به قدوم بهار ، نغمه شیدایی نواخته و سبزه ها را به رقص در می آورد .

در یک سو بنفشه ها و در دیگر سو ، پامچالها سر بر آورده بودند.

جیک جیک گنجشک ها در چهچه بلبلان شوریده دل ، گم شده بود .

جوانه ها در حال شکفتن بودند و برخی درختان ، شکوفه باران گشته

. آبشار قندیل بسته ، بلور یخهایش را با نوازش بهار شکسته و شرشر کنان به دره سرازیر می شد

. عطر بهار می تراوید .

شبم سحرگاهی ، چهره رزهای سرخ و سفید و صورتی را شسته بود

. قطرات چکیده بر روی گلبرگها ، گویچه های هفت رنگ زیبایی را در آفتاب ، ساخته بود.

بایرام بادیدن من پارس کنان به سویم آمد و پوزه اش را بر چادرم مالید. سوسیس مخصوصش را دادم و احوالش را پرسیدم :-

- اباایرام تو نباید خودتو بهمین می مالیدی . آخه نجسی الانم که رطوبت مه روی سرو کولم نشسته ، منو هم نجس کردی باید برم چادرمو آب بکشم .

وای اگه آنا جان بفهمه ، دیگه نمینذاره بیام این جا . توهم دیکه این کارتو تکرار نکن باشه ؟

سگ بیچاره که از عتاب من ، تعجب کرده بود ، دمی تکان داد

همین طور که از تپه به پایین می آمدم ، صدای بع بع گوسفندان بابره های بامزه شان به گوش رسید. گویی از چریدن در مراتع معطر ، سر کیف آمده باشند ،باشیطنت ورجه ورجه می کردند و صدای چوپان خردسال رادر می آوردند

. دلم برای شاگردان با استعدادم واقعا تنگ شده بود .برای هر کدامشان کتاب داستانی به رسم عیدی ، دادم که بسیار خوشحالشان نمود

. بنا شد بعد از مطالعه ، کتابهایشان را به هم امانت دهند خود این حرکت ، باعث ایجاد عادت مفید کتابخوانی در آنها می شد.

ولی روستا باهمه قشنگی هایش ، چیزی در خود کم داشت .دکتر دلسوز ش امیررضارا. جای خالی اش در جای جای روستا دیده می شد

جای خالیش به وسعت کل دهکده بود .

گویی چون هوادر همه جا جریان داشت .یاد رفتارهایش می افتم . :

دفاع از من در برابر دختر متکبر کدخدای ده ،

دعواکردنش با او به خاطر م من ،

احترام محبت آمیزش نسبت به من ،

زیر نظر گرفتن هایش ، رساندن ها ودر آخر خداحافظی بغض آلودش .

همه وهمه یک معنا داشت وآن این که دکتر جوان نیز به من می اندیشد ..نسبت بهم تمایل قلبی دارد.

ولی آیا تنها شرط پیوند دوروح ، احساسات و عواطف است ؟

گاهی همه عوامل د دست به دست هم می دهند تا تورا به خواسته دلت برسانند. ولی زمانی هم می رسد که ابرو بادومه وخورشید و فلک در کار می شوند تا نگذارند به آرزویت برسی .

ووای به آن لح لحظه که در مرگ آرزوها یت ، به سوگ بنشیننی !

تدبیرکند بنده نقدیر زند خنده

جلب رضایت مادر ، شاه کلید گشایش قفلهای زندگی است .

همیشه سعی کردم آنا جان را از خود خشنود سازم تا خداوند هم نظر رحمتش را بر من بیندازد .

زیرظل دعاهای مادرم بود که تحصیلاتم را با موفقیت به اتمام ریانده وبه شغل مورد علاقه ام دست یافتم

آرزوی الانم این است که در ادامه مسیر پر فراز و نشیب زندگانی، راه بلدی مثل امیررضا مرا همراهی کرده و با چراغ معرفتش در کوره راه ها، هدایتم نماید.

ای کاش آن جان دعایی هم بخواند تا من وامیررضا...؟؟

فکر نمی کردم تا این حد دلتنگ شده باشم. برای رسیدن پزشک جوان روز شماری می کردم

در حالی که انتظار داشتم طبق گ گفته خودش، در هفته اول اردیبهشت ماه اورا ببینم، درسی ام فروردین، عبور سایه مردانه ای را از حیاط، حس کردم.

سریع به دانش آموزان، تکالیفی دادم تا مشغول شوند آنگاه کلاس را ترک کرده به دفتر مدرسه رفتم

رویا نبود خودش بود. خیال نبود. واقعیت داشت

وقتی به وی سلام دادم، هیجان سرکوب شده ام را صدای مرتعشم، آشکار کرد.

اوهم باصدایی لرزان، جواب گفت. نمی دانم شاید هم اندام شنواییم باارتعاش، دریافت می نمود؟

روبه وی :

-- رسیدن به خیر. خوش گذشت؟

پس از چند لحظه سکوت، جعبه ای شکلات خارجی پیش رویم گذاشت :

- خیلی ممنون. خوش که چه عرض کنم؟ اگه بعضی از دوستان هم بودند، می گذشت.

عزیزه خانوم خواهرم از تون به خاطر راهنمایی در انتخاب سوغاتی، خیلی تشکر کرد و خواست هم سلامش رو بهت برسونم. هم این که بگم تاپستون برای دیدن شما هم که شده بناست بیاد ایران.

-- سلامت باشن. کاری نکردم. از آشنایی با هاشون خوش وقت میشم.

-- از وقتی اونجا بودم مرتب ذکر خیرت بود بهش گفتم چقدر شجاعانه، اون زنه رو زائوندی. یک زن مبتلا به فشارخون رو.

وبه دنبال این حرف نگاه عمیقی بر من انداخت. باسرفه من به خودش آمد و جعبه کادوشده ای را به سمتم گرفت :-

- این یک تحفه ناقابله. عطرها ی پاریس توی تمام دنیا معروفند. برای همین واستون عطر آوردم. البته بعضی ها به شوخی یا جدی معتقد بودند که دادن اون جدایی میاره ولی با شناختی که از شما دارم می دونم این خرافات رو قبول ندارین. من هم فکر می کنم رشته پیوند قلب ها رو، هیچ چیزی نمی تونه پاره کنه. -

- آقای دک .. آقا امیررضا ! -

-بله ؟

-- شرمنده ام که اینو می گم تورو خدا ناراحت نشین . ولی نمی تونم هدیه تون رو بپذیرم . خوبیت نداره . -

-آخه چرا ؟ ما باهم داریم توی یک روستا ، خدمت می کنیم . تو این چند ماه هم دوستای خوبی برای هم بودیم . چه اشکالی داره درعالم دوستی یک سوغاتی برات بیارم ؟

-- این نهایت محبت و لطف شمارو می رسونه . ولی خواهش می کنم شرایط رو درک کنید . مانسبت بخصوصی با هم نداریم . مگه چند وقته که باهم آشنا ییم ؟ -

- عزیزه ! چرا این جور صحبت می کنی ؟ آدما با بعضی کس ها از اول عمرشون آشنا هستند . ولی اندازه کهکشانها ، فاصله بینشونه . ولی بعضی هارو به محض دیدن ، انگار از خیلی پیش ترها می شناخته .

-- اخه توی فرهنگ ما این جور ... -

- توجی فکر کردی ؟ خیال می کنی من خداو پیغمبر نمی شناسم ؟

-- این حرفا چیه ؟ من هیچ فکری در باره شما نمی تونم داشته باشم . شخصیت تون خیلی محترم تر از این حرفاست . ولی خواهش می کنم منو درک کنید . شکلات رو باکمال میل قبول می کنم واز تون ممنونم . بچه ها دارن سرک می کشند . اگه اجازه بدین سرکلاس بازش کنم ؟

-- خواهش می کنم . هرطور دوست دارین . اینم برای اینکه به شاگردتون بدین گرفتین !

برخلاف لحظه ورود ، این بار وقت رفتن ابرهای غم ، آسمان دل هردو را تیره کرد .

خدایا چطوری بهش علاقه مو نشون بدم ؟ اصلا کاردرستیه ؟ نه . باید مطمئن بشم بعد . اگه منو فقط برای یک دوستی ساده بخواد ؟

ولی نه از توی چشمش گرمای عشق ، حس میشه . خدایا کمکم کن .

روزها از پی هم می گذشتند . امیررضا از دیدن من به شدت خودداری می کرد . کاملاً مشخص بود ازم دلگیر شده .

ولی نه اون حق نداره . مگه چه نسبتی بامن داره ؟

اردیبهشت ماه به نیمه خود رسیده بود که به بچه ها اعلام کردم روزبعد ، میریم گردش .

دانش آموزان خیلی خوشحال شدند . وپیشنهاد دادند که کنار رود خانه آن سوی روستا برویم . به ابریشم پیغام فرستادم به دیدن من بیاید

. خیلی سریع با شادی از راه رسید. ماجرای گردش بردن شاگردانم دابه او گفتم و ازش خواستم در صورت امکان ، همراه باما بیاید. قول داد که حتما بادرنا دوتایی به کمک من خواهند آمد وناهارراهم در همان جا تهیه خواهنددید .

خیالم از بابت غذای فرداظهر ، راحت شد. اصولا تمام افراد روستا زبروزرنگ بودند

. شاید چشم انداز زیبا وآب وهوای مناسبش در دادن انرژی به اهالی موثر بوده است ؟

یا شاید هم خوراکی های سالم وطبیعی ، باعث نشاط وسرزندگی شان باشد ؟

شاید همه این عوامل

رودخانه در قعر دره واقع شده بود با آبی بی نهایت خنک وزلال ، از بستر خود کف کنان وخنده زنان ، جاری می گشت تاخودرا به دریاها برساند.

ابریشم می گفت ::

-- خانم مدیر! ماهی های این رود خونه خیلی درشت و لذیذ هستند. کاش با خودمون قلاب می آوردیم !

درنا :-

- وقتی گفتم رودخان؟ ته رده میریم ، قلاب برداشتم. دست پسرهاست. می خوان برامون ماهی بگیرند.

زیراندازهارا پهن نموده وچندتا از بچه هارا دنبال جمع کردن هیزم فرستاد م

با آماده شدن هیزم ها ، باربختن قدری الکل بررویشان ، آتش خوبی فراهم کردیم

. بایرام هم به دنبال ما آمد. باهم؟ شاگردانم دوست شده بود. وبا آنها بازی می کرد .

آن سوی نهر ، باغی بود که درختانش شکوفه های صورتی برتن داشتند . معلوم بود که ثمرشان یا هلواست یا شلیل .

چندنفر از دختر ها تاب بستند.ابریشم ودرنا برروی آش افروخته ه شده ، شیر تازه را جوشانده ،دراستکانها ریخته وبه دست بچه ها می دادند.از سروصدای ایجاد شده ، دکتر دامپزشک ، دکتر راکعی که دوست صمیمی امیررضا بود ،پیش ما آمد .

-- به به سلام .مهمون نمی خواین ؟

-- چرا بفرمایین .

- راستش این دوروبر بودم داشتم یکی از گوسفندهارو ویزیت می کردم که چشمم افتاد بهتون . این بود که مزاحمتون شدم . کاش دکتر حسینی هم اینجا بود

. یکی از پسرها پرید میون حرفش :

- الان سریع میرم به آقای دکتر خبر میدم بیاد وبه دنبال این جمله بدون هیچ اجازه ای سریع مثل خرگوش از سربالایی ، به داخل روستارفت.

امیررضا با اتومبیلش رسید همگی به احترامش برخاستیم و خوش آمد گفتیم . اوهم متقابلا ابراز تشکر نمود . به نظر می رسد دلخوریش کمتر شده . خداکنه .

درگوشه ای زیر درخت با دکتر راکعی نشسته و شیرداغ نوشیدند.

بریشم و درنا بر روی همان هیزم ، آش را که از قبل آماده کرده بودند ، بارگذاشته رشته اش راریختند.

بوی خوش آش ، شوهر ابریشم و نامزد درنا را که کشاورزی می کردند ، به آنجا کشاند:

-- سلام . خانوم مدیر . سلام آقای دکتر . سلام آقای دکتر خودمون . ببخشید مابا تراکتور سر زمین بودیم داشتیم برای کشت تابستانه ، شخم می زدیم ، تازه رسیدیم گفتیم بیا ییم یه سلامی ب بدیم

نوشیدند . -- عزیزه ! چرا این جوری صحبت می کنی ؟ آدما با بعضی کس ها از اول عمرشون آشنا هستند . ولی اندازه کهکشانیها ، فاصله بینشونه . ولی بعضی هارو به محض دیدن ، انگار از خیلی پیش ترها می شناخته .

-- اخه توی فرهنگ ما این جور ...

-- توجی فکر کردی ؟ خیال می کنی من خداو پیغمبر نمی شناسم ؟

-- این حرفا چیه ؟ من هیچ فکری در باره شما نمی تونم داشته باشم . شخصیت تون خیلی محترم تر از این حرفاست . ولی خواهش می کنم منو درک کنید . شکلات رو باکمال میل قبول می کنم واز تون ممنونم . بچه ها دارن سرک می کشند . اگه اجازه بدین سرکلاس بازش کنم ؟ -

- خواهش می کنم . هرطور دوست دارین . اینم برای اینکه به شاگردتون بدین گرفتین !

برخلاف لحظه ورود ، این بار وقت رفتن ابرهای غم ، آسمان دل هردو را تیره کرد . خدایا چطوری بهش علاقه مو نشون بدم ؟ اصلا کاردرستیه ؟ نه . باید مطمئن بشم بعد . اگه منو فقط برای یک دوستی ساده بخواد ؟ ولی نه از توی چشمش گرمای عشق ، حس میشه . خدایا کمکم کن .

روزها از پی هم می گذشتند. امیررضا از دیدن من به شدت خودداری می کرد. کاملاً مشخص بود ازم دلگیر شده. ولی نه اون حق نداره. مگه چه نسبتی بامن داره؟

اردیبهشت ماه به نیمه خود رسیده بود که به بچه ها اعلام کردم روز بعد، میریم گردش. دانش آموزان خیلی خوشحال شدند. و پیشنهاد دادند که کنار رود خانه آن سوی روستا برویم. به ابریشم پیغام فرستادم به دیدن من بیاید. خیلی سریع با شادی از راه رسید. ماجرای گردش بردن شاگردانم دابه او گفتم و ازش خواستم در صورت امکان، همراه باما بیاید. قول داد که حتماً با درنا دوتایی به کمک من خواهند آمد و ناهار را هم در همان جا تهیه خواهند دید.

خیالم از بابت غذای فردا ظهر، راحت شد. اصولاً تمام افراد روستا زبروز رنگ بودند. شاید چشم انداز زیبا و آب و هوای مناسب در دادن انرژی به اهالی مؤثر بوده است؟ یا شاید هم خوراکی های سالم و طبیعی، باعث نشاط و سرزندگی شان باشد؟ شاید همه این عوامل؟ رودخانه در قعر دره واقع شده بود با آبی بی نهایت خنک و زلال، از بستر خود کف کنان و خنده زنان، جاری می گشت تا خود را به دریاها برساند. ابریشم می گفت:..

-- خانم مدیر! ماهی های این رود خونه خیلی درشت و لذیذ هستند. کاش با خودمون قلاب می آوریم!
درنا:

-- وقتی گفتم رودخان؟ ته رده میریم، قلاب برداشتم. دست پسرهاست. می خوان برامون ماهی بگیرند. زیراندازها را پهن نموده و چنندتا از بچه هارا دنبال جمع کردن هیزم فرستادم با آماده شدن هیزم ها، باریختن قدری الکل بررویشان، آتش خوبی فراهم کردیم.

بایرام هم به دنبال ما آمد. باهم؟ شاگردانم دوست شده بود. و با آنها بازی می کرد.

آن سوی نهر، باغی بود که درختانش شکوفه های صورتی برتن داشتند. معلوم بود که ثمرشان یا هلو است یا شلیل

. چنندنفر از دخترها تاب بستند. ابریشم و درنا بر روی آتش افروخته ه شده، شیر تازه را جوشانده، دراستکانها ریخته و به دست بچه ها می دادند

از سروصدای ایجاد شده، دکتر دامپزشک، دکتر راکعی که دوست صمیمی امیررضا بود، پیش ما آمد.

-- به به سلام .مهمون نمی خواین ؟

-- چرا بفرمایین .

-- راستش این دوروبر بودم داشتم یکی اتز گوسفندهارو ویزیت می کردم که چشمم افتاد بهتون .این بود که مزاحمتون شدم . کاش دکتر حسینی هم اینجا بود

. یکی از پسرها پرید میون حرفش :

-- الان سریع میرم به آقای دکتر خبر میدم بیاد وبه دنبال این جمله بدون هیچ اجازه ای سریع مثل خرگوش از سربالایی ، به داخل روستارفت.

میرضا با تومبیلش رسید همگی به احترامش بر خاستیم و خوش آمد گفتیم . اوهم متقابلا ابراز تشکر نمود . به نظر می رسد دلخوریش کمتر شده . خدا کنه .

درگوشه ای زیر درخت با دکتر راکعی نشسته و شیرداغ نوشیدند

ابریشم ودرنا بر روی همان هیزم ، آش را که از قبل آماده کرده بودند ، بار گذاشته رشته اش راریختند.

بوی خوش آش ، شوهر ابریشم ونامزد درنا را که کشاورزی می کردند ، به آنجا کشاند.:

-- سلام .خانوم مدیر .سلام آقای دکتر .سلام آقای دکتر خودمون .بخشید ماباتراکتور سر زمین بودیم داشتیم برای کشت تابستانه ، شخم می زدیم ، تازه رسیدیم گفتیم بیا بییم یه سلامی ب بدیم . . .

ابریشم با شیطنت جواب داد :

-- آره . ر بوی آش هم که اصلا نیپچیده ؟ فقط اومدی سلام بدی !

-- چیه اگه ناراحتی ، برگردم ؟

-- نه بابا ناراحت چیه خیلی هم خوشحال شدیم .

-- بچه هارو چی کار کردی ؟

-- پیش ننه گذاشتم .خودمون اومدیم با خانوم مدیر ،گردش

. درنا برای برادرو نامزدش ، کاسه ای پر کرد و داد. دونامزد جوان بسیاربا حجب وحیا بودند. ولی شیفتگی از تمام سلولهای شان می بارید.

همین طور که آن دورا نگاه می کردم ، سنگینی نگاه امیررضا را هم حس نمودم

زیر چشمی نظری انداختم، رد یک تبسم کمرنگ، در چهره اش نمایان بود. نه مثل اینکه شکر خدا از خر شیطان اومده پایین ودلخوری رو گذاشته کناز

کل پسر ها داوطلب صید ماهی شده بودند، بنابراین به سه گروه تقسیم شان کردم.
گروه اول، سر قلاب طعمه زده در آب می انداختند. بچه های ماهیگیر به افتادن صید در قلاب جیغ و داد می کردند.:

-- خانوم مدیر! خانوم مدیر! ببینین چه ماهی هایی گرفتیم؟

-- آفرین مردهای جوون!

دکتر راکعی به شوهر ابریشم گفت: -

- تراکتور مال خودتونه؟ -

- مال پدرمه آقای دکتر.

-- بعد از این که زمینتونو شخم زدی چکارش می کنی؟

-- میریم سر زمینهای مردم کرایه ای شخم می زنیم

. ابریشم تروفرز، چای هم آماده کرده بود. درنا استکانهای کثیف را لب رودخانه شست و برای آقایون دکتر و من وبقیه، چای خوش رنگی ریخت.

من چون چاییم رو باقند نمی خوردم، ه همیشه توی کیفم شکلات داشتم. بسته شکلاتها را در آورده به همه تعارف کردم. دخترک ها تاب بازی می کردند و غش غش می خندیدند. فریاد ماهی گیرها بلند شد:

-- خانوم مدیر! خانوم مدیر! ببینین ده تا ماهی گنده گرفتیم!

رو کردم بهشان:

-- خیلی خوبه. حالادیگه شما بیابین خستگی در کنین، گروه بعدی ببینیم چندتا می گیرن؟

روبه بچه ها:

-- بچه ها همه تون از خاله ابریشم و خاله درنا، تشکر کنین. زحمت تمام خوراکی ها با این دوتا بود. بچه ها همگی زبان به تشکر گشودند.

ابریشم:

-- نه خانوم مدیر. هرکدوم از مادرها یک چیزی داد. یکی عدس داد یکی نخود یکی لوبیا و... من ودرنا فقط پختیم .

-- به هر حال دستتون دردکنه دست مادرهای گلمون هم درد نکنه.

ابریشم : -

- خانوم مدیر. می دونستین بابای بچه های من صدای خیلی خوبی داره ؟
شوهرش بلافاصله به او توپید :

-- چی داری میگی زن ؟ خانوم مدیر چکار کنه ؟ مگه عروسیه ؟
امیررضا : -

- تو این هوا وبا این بچه ها ، کمتر از عروسیم نیست .

حالا اگه من ازت خواهش کنم ، یه دهن برامون می خونی ؟

با اعتراض اولیه ای که بابت این موضوع ، به همسرش داشت ، فکر کردم ناز کرده ونمی خواند .ولی درمیان تعجبم ، وقتی همسرش با سینی شروع کرد به نواختن ، یهو زد زیر آواز :

داغ لارین باشی آی آمان یاغیش دایانار

یار یاری گور مسه رنگی سارالار

یار یاری گور مسه رنگی سارالار

[باران سر کوه ها می باره یار اگه دلدارشو نبینه رنگش زرد میشه]

همه حاضرین هم با زدن دست ، اورا یاری می کردند .

تا آخر ترانه را خواند .واقعا صدای خوبی داشت .برای همین ، دکتر ازش خواست یکی دیگر بخواند .اوهم بدون تعارف قبول کرد :

بودره درین دره سولاری سرین دره یاردان جواب الین جاق ، یالوار میشام موکرر

[دراین دره که آبهایش سرد است انقدر به یارم التماس کردم تا ازش جواب گرفتم .] با ، .

گروه دوم ماهیگیر ها هم ده عدد صیدکردند

.نامزد درنا هم قلاب را به آب انداخت وتروفرز ، چند ماهی هم او گرفت .آقایون یکی یکی هوس ماهیگیری کردند

مردهای کاربلد ، توضیح دادند که ماهی ها خلاف جهت آب شنا می کنند .ومسیر دورتری را برای قلاب انداختن ، نشانشان دادند.

. دکتر راکعی وامیررضا هرکدام دو سه تایی ،صید کردند

. بسیارروز خوبی بود به همه خیلی خوش گذشت .طوری که درخواست تکرار گردش را می دادند.

-- خوب شما که نزدیک همین جا زندگی می کنین ، راحت هروقت خواستین می تونین بیاین .

توفیق ، یکی از پسر های پایه چهارم گفت :

-- نه خانوم مدیر .بعداز مدرسه ، اون قدر کارداریم که دیگه به گردش نمی رسیم .الان فصل کاشت ووجین و آب و...هاست .یک سره روی زمینها هستیم .

گل بهار ، بزرگترین دختر کلاس هم روکرد به من :

--- بله خانوم ماهم بعداز مدرسه کار می کنیم .بعضی وقتها به کمک پدر مادرا می ریم روی زمین .بیش تر موقع هاهم که پای دار قالی می نشینیم ، دیگه فرصت نمی شه بیاییم لب رودخونه .

-- باشه قبل از شروع امتحانات نوبت آخر ، یک بار دیگه هم اگه تونستیم ، می آییم .به شر طی که بعضی ها مثل امروز شیطنت نکنن !

- چشم خانوم .

-- خوب بچه ها بیاین وضو بگیریم ونماز مون رو بخونیم .

با آب زلال وخنک رود خانه ، وضو گرفته و. ازروی علامات آفتاب دربالای سرمان ، جهت قبله را مشخص کردیم .از وی کیفم ، مهر نماز را برداشتم .

-- خانوم مدیر ماکه مهر نداریم ؟

-- اشکالی نداره با یک تکه سنگ صاف هم میشه .روبه پسرها :

-- خوب می دونین که آقایون باید تونماز جلوتر از خانوم ها بایستند .پس شما بیاین جلو .

مردهای کوچک به نماز ایستادند ومادر پشت سرشان قامت بستیم .

آقایون اطباء بااتومبیلشان ،وشوهر درنا بااسب ، مارادر رسیدن به روستا ،یاری دادند.

من وابریشم هم به آهستگی وبا احتیاط ، درکنارهم اسب سواری می کردیم .

دروسط های راه ، گل مراد را دیدیم ، بافریاد طوری که صدا یم به او برسد ، مورد خطاب قرارش دادم : -

- سلام مردجوون ! کجا بودی ؟

اوهم با صدایی به مراتب بلند تر از من ، جواب داد :

-- مثل همیشه تو کوه و کمر با این زبون بسته ها .

-- درساتو چی ؟ می خونی ؟

-- بله دومیو تموم کردم ، کتاب های سوم روهم به نصف رسیدیم . همه رو یاد گرفتم .

-- آفرین توخیلی باهوشی ! این جور ی پیش بری ، سال بعد چهارم و پنجم رو باهم امتحان میدی ومیری برای راهنمایی .

-- خداکنه . به ننه ام قول دادم . به شما هم قول میدم که یک روز من هم دکتر حیوونا بشم .

ازگل مراد دور شده بودیم که ابریشم به حرف آمد :

-- خانوم مدیر منم دارم از درنا درس می گیرم . منتها باید صبرکنم بعداز اینکه مادرشوهرم و بچه ها خوابیدند ، شروع کنیم .

آخه می دونین اگه ننه بیینه بیینه من کتاب گرفتم دستم ، عصبانی میشه ومسخره ام می کنه ! ولی من هرجوری شده به کمک شما مدرک ابتداییم رو می گیرم . خیلی دوست دارم تا پسر ام بزرگ شدند ، بهشون از روی کتاب قصه بگم و و تودرس ومشوق کمکشون کنم .

-- توخیلی زرنگی . حتما خداکمکت میکنه . دوسه روز دیگه هم باید بیایی اردبیل بری اداره منم باهات میام امتحانتو بدی

. خونه که رسیدم ، صدای خنده های افسانه به گوشم خورد . بی اختیار لبخندی زدم .

-- سلام آنا جان . سلام آتیش پاره . صدای خنده ات تا کوچه میومد .

آناجان جوابم راداد وخداقوت گفت . افسانه ازگردنم آویزان شد .:

-- وای عزیزه جونم کجا بودی ؟ دلم برات یه ذره شده بود .

-- دل منم برای تو و اون خنده هات تنگ شده . برای چی می خندیدی ؟

-- از دست آنا جان . میگه :

یه روز یه مرده یه بسته چینی ، تودستش بود باید از دو طبقه ساختمون اونو می برد بالا.می بینه خسته شده ، کمی می نشینه تا استراحت کنه .

یه مرد دیگه ای از اونجا می گذشته .رو می کنه به مرد ومیگه :

-- ببین آقا من سه تا حرف بلدم اگه این بارمنو تا دم ساختمون برام بیاری ،یکی شو بهت می گم

.مرده پیش خودش میگه بذار ببرم ببینم چه حرفیه ؟ بعد باراونو برمی داره تا دم ساختمون براش می بره .میگه خوب بیا اینم ساختمون .حالا حرفتوبگو . مرده میگه :

-- ببین اگه کسی به تو گفت دختر از یسر بهتره .بشنو ولی باورنکن !.

مرده میگه :

_همین ؟

جواب میده نه یک حرف دیگه هم دارم اگه ازاین جا تا طبقه اول ،با رم رو بیاری اون موقع بهت میگم .

اون یکی مرده پیش خودش میگه عیب نداره حالا یک طبقه رو ببرم .شاید حرف به درد خوری داشت

جعبه چینی رو تا طبقه اول میبره .میگه خوب حرفتو بگو . صاحب چینی :-

- اگه کسی به تو گفت ، شب از روز بهتره ، بشنو ولی باور نکن !

یارو حرصش می گیره .باخودش میگه بذار تا آخرشوبیرم اگه اون وقت هم چرت وپرت گفت ، می دونم چی کارش کنم .میگه خوب حرف سومتو بگو .:

صاحب چینی میگه :

_ تا طبقه دوم بیار بهت می گم .مرده جعبه روبه سختی می بره بالا :

-- خوب دیگه حرف سوم ؟

-- اگه یک نفر به تو گفت ، آبگوشت از چلو کباب ، خوشمزه تره ، بشنو ولی باور نکن !

مرده که دید همه حرفاش ، یک مشت اراجیف ومزخرف بوده ، جعبه رو می بره لب پنجره از اونجا پرت میکنه وسط حیاط .برمی کرده به صاحبش میگه :

-- ببین .اگه یک نفر اومد به تو گفت ، یه دونه از چینی هات سالم مونده ، بشنو ولی باور نکن.

مجددا شروع کرد به خندیدن .

-- خوب تعریف کن بینم چطوری با درس و مدرسه ؟

-- وای مدینه گفתי و کردی کبابم !

-- چرا مگه بازم خراب کاری کردی ؟

-- نه فقط تو چندتا از درسهام مشکل دارم .

-- خوب تو کدوم یکی ؟

-- زبان ، عربی ؛ ریاضی ؛ فیزیک ؛ شیمی ؛ جبر ؛ هندسه ؛ زیست شناسی ؛ زمین شناسی . -

- یه دفعه بگو همه به جز ورزش !

افسانه باشنیدن ابن حرف دوباره زد زیر خنده :

-- ببین به جان خودم اون قدر به دبیرورزش مون التماس کردم تا نمره بهم داد. می گفت باید بیفتی . تابستون بیایی تادیکه این درس جدی بگیری . خلاصه با خواهش و تمنا ، بهم « ده » داد.

-- زهرمار . کجاش خنده داره ؟ این همه درسو باید دوباره بشینی بخونی . عین خیالت هم نیست ؟

-- چی کار کنم غصه بخورم ؟ بناست آقا جان برای همه درسام ، معلم بگیره . ولی گفته پولشو باید خودم بدم . منم که پول نداشتم ، گفتم چه جوری ؟ گفت از ماهانه ام کم میداره . آنا جان رو کرد به افسانه :

-- اتفاقا این یک بار رو با آقا جونت موافقم . تا خودت پول ندی قدر نمی دونی . مثل اون قصه هه . -

- کدوم قصه ؟ نشنیدم تو رو خدا تعریف کن .

-- یکی بود یکی نبود . زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود . یک مرده بود که توی شهر خودشون کاروبارش کساد شده بود . برای همین میره توی یک شهر بزرگی به مدت سه سال کار کرده و پولهاشو پس انداز کنه .

بعد برگرده شهر خودش با سرمایه ای که به دست آورده ، مغازه ای باز کنه واز محل درآمد اون امرار معاش کنن .

مرد به سختی کار می کنه

. سال اول مبلغ صد تومن ، که دراون زمان پول هنگفتی بوده ، جمع می کنه .

سال دوم هم صد تومن دیگه . سال سوم هم صد تومن . جمعاً سی صد تومن سرمایه تهیه میشه .

قدیم هرکی می خواسته بره سفر با کاروان می رفته . اون هم میره تو یک کاروانی ثبت نام می کنه برای صبح روز بعد

. همین که می خواسته برگرده ، می بینه یه نفر فریاد می زنه :

-- آهای حرف می فروشم .چه حرفی ؟! عجیب حرفهایی بلدم ، بیابین بخیرین خیرشوبیین .

مسافر ما وسوسه میشه .مشگه یعنی چه حرفی داره که با پرداخت پول باید شنید ؟

میره به خرف فروش میگه :

-- خوب داداش حرفتو چند می فروشی ؟

--هر سخنی رو صد تومن !

مسافر میگه :

-- چی ؟ صدتومن ؟ چه خبره ؟من یک سال تموم پدرم در اومده کار کردم ؛ عرق جبین ریختم شده صد تومن

.بدم به تو برای یک حرف ؟

فروشنده میگه :

-- نخر داداش .مگه زورت کردم ؟ برومانع کسبم نشو .توخریدار نیستی

. مسافر که اینو می شنوه خیلی کنجکاو میشه : -

- ببین من خریدار حرف حساب هستم .ولی لااقل پنجاه تومن بگیر بی انصاف صدتومن خیلیه !

حرف فروش میگه : -

- ببین از صد تومن یک ریال هم کمتر نمی فروشم .

مسافرازروی ناچاری قبول میکنه.صدتومن میده ومی شنوه : -

- هروقت خواستی بری سفر ، توی هوای صاف و آفتابی برو .اگه آسمون ابری ومه آلود بود ، نرو .

مسافره میگه :

-- همین ؟ این که خیلی واضحه ! صدتومن گرفتی همینو بگی ؟ اقلایه حرف دیگه هم بگو کمتر دلم بسوزه .

مرده میگه :

-- برو آقا تومشتری نیستی ! مانع کسبم نشو .اگه بازم کلامی خواستی ، صدتومن بده .تابگم .

مسافر جووری وسوسه می شه که میگه باشه قبول .بعد بادستی لرزون ،صدتومنو بهش میده .

حرف فروش :

-- هر وقت رفتی سفر ، همیشه دور از افراد کاروان بخواب !

-- بابا این حرفت که اصلا خیلی بی خوده . چرا باید دور از آدما بخوابیم ؟

-- برای اینکه اگه کنار اونا باشی ، خیالت راحت که دورو برت کسی هست و تو با خیال راحت می خوابی . ولی وقتی

دوراز کاروان باشی خوابت سبک میشه و دزد و راهزنا حمله کردن متوجه میشی و به موقع نجات پیدا می کنی !

-- خوب داداش حرفتو چند می فروشی ؟

-- هر سخنی رو صد تومن ! مسافر میگه :

-- چی ؟ صد تومن ؟ چه خبره ؟ من یک سال تموم پدرم در اومده کار کردم ؛ عرق جبین ریختم شده صد تومن

بدم به تو برای یک حرف ؟

فروشنده میگه :

-- نخر داداش . مگه زورت کردم ؟ برو مانع کسبم نشو . تو خریدار نیستی .

مسافر که اینو می شنوه خیلی کنجکاو میشه :

-- ببین من خریدار حرف حساب هستم . ولی لااقل پنجاه تومن بگیر بی انصاف صد تومن خیلیه ! حرف فروش

میگه :

-- ببین از صد تومن یک ریال هم کمتر نمی فروشم . مسافراز روی ناچاری قبول میکنه . صد تومن میده و می شنوه

- :

- هر وقت خواستی بری سفر ، توی هوای صاف و آفتابی برو . اگه آسمون ابری و مه آلود بود ، نرو . مسافره میگه :

-- همین ؟ این که خیلی واضحه ! صد تومن گرفتی همینو بگی ؟ اقلایه حرف دیگه هم بگو کمتر دلم بسوزه . مرده

میگه : -

- برو آقا تومشتری نیستی ! مانع کسبم نشو . اگه بازم کلامی خواستی ، صد تومن بده . تا بگم .

مسافر جووری وسوسه می شه که میگه باشه قبول . بعد بادستی لرزون ، صد تومنو بهش میده . حرف فروش :

-- هر وقت رفتی سفر ، همیشه دور از افراد کاروان بخواب ! -

- بابا این حرفت که اصلا خیلی بی خوده . چرا باید دور از آدما بخوابیم ؟

-- برای اینکه اگه کنار اونا باشی ، خیالت راحت که دورو برت کسی هست و توباخیال راحت می خوابی . ولی وقتی دوراز کاروان باشی خوابت سبک میشه و دزد و راهزنا حمله کردن متوجه میشی وبه موقع نجات پیدا می کنی !
-- ببین داداش توتالان دویست تومن ازم گرفتی . حاصل دوسال تموم کارکردنمو . پس یک حرف دیگه هم بگو .
-- صدتومن بده . تابگم .

مرد بیچاره صدتومن باقی مونده روهم داد تا آخرین کلام روبشنوه .

-- هر کاری خواستی بکنی اول فکر کن بعد اقدام کن!

-- مرد حسابی این چیزا چی بود که گفتی ؟ توکه منو بدبختم کردی ! خوب معلومه که آدم باید قبل از هر کاری فکر کنه . وای بدبخت شدم . جواب ز نمو چی بدم ؟

-- تواین حرفارو می دونستی ولی بهایی براش نپرداخته بودی . ولی حالا که به ازای اون پول دادی ، به خوبی عمل می کنی .

مرد که پشیمون شده بود ، بابی حالی میره . فردا صبح ، طبق قرار باید با کاروان حرکت می کرد . خودشو می رسونه به کاروان . تا میان حرکت کنند ، هوا ابری میشه . مسافر ما یاد ح حرفی که خریده بود می افته . میگه :
_ نه هوا ابریه من باشما نمیام .

کاروانی ها می گن بابا چیزی نیست که . اون کوه رو پشت سر بذاریم ، آفتاب در میاد . بیا این همه پول دادی . بیا بریم معطل نکن .

مرد : -

- نه نمیام . صدتومن دادم اقلابهش عمل کنم کمتر دلم بسوزه .

بله کاروان میون بادو بارون حرکت می کنه ولی مسافر ما صبر می کنه تا آفتاب دربیاد . بعداز اون به تنهایی راه می افته . به کوه که میرسه میبینه تمام کاروان در اثر بارندگی ، توگل شل گیر افتادن و مردند . باخودش میگه :

_ خوب شد اون حرف اول رو خریدم هرچند گرون بود ولی جونمو نجات داد .

بعد هم تمام اموال رو که بی صاحب شده بودند . برای خودش جمع می کنه . درادام ؟ راه ، به یک کاروانی ملحق میشه . شب که میان بخوابن ، یاد سخن دوم می افته . میره گوشه ای دور از آدما ، برای خودش جای خواب درست می کنه . افراد کاروان بهش میگن : -

- همسفر چرا رفتی دور؟ دورا بیا کنارهم باشیم .

-- نه من این جا راحت ترم .

چون سبک خوابیده بود ، نصف شبی سروصدایی می شنوه ، دقت می کنه می بینه بله . حرامیان حمله کردند .
یواشکی و بی سرو صدا وسا یلی روکه جمع کرده بود ، برمیداره ومیره میرسه به خونه اش می بینه که وای . یک
جوون خوش پرورو داره بازنش گل میگه وگل می شنوه .چاقورورومیداره تا بره جوونه روبکشه ، یاد سخن سوم می
افته .باخودش میگه این ه همه پول دادم اول فکر کنم بعد .چاقورو میذاره کنار میرسه خونه وبه زنش میگه :

-- این کیه آوردیش تو خون ؟ من ؟

زنه میگه :

-- چه خبره ؟ رفتی بعداز سه سال اومدی دعواهم داری ؟ این پسرمنه دیگه .وقتی تو می رفتی هنوز ریش
وسبیل در نیاورده بود .تواین مدت ما شا الله به این رشیدی شده ! مرده خداروشکر میکنه که به همه اون سه تا
سخن عمل کرده والا الان بچ ؟ خودش رو کشته بود
. قص ؟ ما به سررسید . کلاغه به خونه اش نرسید .

قابل ؟ باتجربه که اول از کار من خوشش نیامده وزبان به مذمت م گشوده بود .

اما این روزها باشنیدن حرفهایی که من به زنان حامله زده و ننه زلیخارا استاد این کار خوانده بودم نظرش برگشته
وآمده بود از نزدیک مرا ببیند .

بادیدن اشک در چشمانش دستانش رادر دست گرفتم : -

- ننه زلیخا من کی باشم که خودم رو با شما یکی کنم ؟ من اصلا هیچی بلد نبودم .اون شب شما رفته بودی بیرون
از ده ، اگه گل صنم به موقع زایمان نمی کرد هم خودش وهم بچه و می مردند .

ازاین طرف هم شوهر گل صنم نمی داشت دکتر اونو معاینه کنه .این بود که چون من پرستاری بلد بودم ازم
خواست کمکش کنم .همین

.والا کسی به پای شما نمی رسه . من شنیدم ازمزمان به دنیا اومدن ابریشم تا حالا تمام این بچه هارو تو به دنیا
آوردی . خیلی کار بزرگیه .من این وسط ناخواسته تو کار شما فضولی کردم . البته باز هم بگم ا این اصرار آقای دکتر
بود که ازم خواست .شما به بزرگی خودت منو ببخش .

قابله محترم ده ، باشنیدن این حرفها از من ، آغوش گشود ومرا بغل کرد :

-- رحمت به اون شیری که خوردی . تومنوببخش .فریب یه الف بچه رخساره خوردم .معلوم میشه تموم اون
چیزارو از حسودیش می گفته .حلالم کن .مادر .

ترلان، خواهر گل مراد سراسیمه واشک ریزان وارد شد :

-- خانوم مدیر .خانوم مدیر ! گل مراد !

-- گل مراد چی ؟ حرف بزن چی شده ؟

-- دنبال یکی از گوسفند ها می کرده که پرت شده تودره . داره از همه جاش خون میاد. دستمو کشید وبا خود برد

هق هق کنان :-

- آقای دکتر گفت بگم دست تنهاست .لازمه که شماهم بیایی .دکتر حیوونا رفته شهر. نیست که به اون کمک کنه

به درمونگاه که رسیدم ، صدای گریه وزاری مادر چوپان بلندبود. مویه کنان برسرو سینه اش می کوید.:

-- خدا بچه مواز تو می خوام .خداهمه کسمو از تو می خوام .خدا رحم کن .خدا دردپسرمو بریز تو جون من.

بادیدن من ،دوید به سمتم :

-- دورت بگردم خانوم مدیر تودستت خوبه .برو کمک دکتر نزار گل مرادم بمیره .به من قول داده دامپزشک بشه

.دستم به دامنم .اول خدا دوم شما.

-- این چه حرفیه ؟ اول خدا آخرهم خدا .به جای اینکه بشینی با دادوفریادت ،بچه هارم بترسونی ؛دعا کن .دعای

مادر ،کلید نجات فرزند

. به همسایه هایش سپردم او را از آنجا دور کنند وخودم به یاری دکتر رفتم .باورم نمی شد .این بدن خونین

ومجروح مال چوپان پر شروشور ده باشه .

-- خانوم محمدی برو حاضر شو بیا .

به سرعت دست هایم را شسته وروپوش تمیز را به تن کردم . -- امیررضا زخمها را پاک کرده وپانسمان نمود .

شکر خدا جراحات عمیقی وارد نشده بود و به بخیه زدن ، احتیاج نداشت .دکتر با معاینه استخوانهای دست وپا

اعلام کرد :

-- خوشبختانه دچارشکستگی نشده ولی دستش از بالا دررفته

.بعد خیلی آرام به من اشاره کرد تا سر پسر ک را باحرف زدن گرم کنم تا آن را جا بیندازد.

-- خوب گل مراد اینم از گوسفندا که این همه دوستشون داری . درست چی شد ؟ به کجا رسوندی ؟

درحالی که از شدت درد ، اخم شدیدی بر چهره؟ همیشه خندانش نشسته بود ، به سختی جواب داد :
-- کتابهای دوم تموم.....

همین لحظه دکتر دررفتگی راجانداخت .مرد کوچک بی اختیار فریاد جگر خراشی کشید .

-- خوب دیگه تموم شد .توخیلی شجاعی ! کاش منم مثل تو بودم ؟

درحین صحبت ، بادستمال ، قطرات عرق را از صورتش پاک می کردم . -- ، .

--- خوب دیگه تموم شد.حالا استراحت کن. یک ساعتی سرم تودستت هست .مسکن هم بهت زدم .

با گل مراد خدا حافظی کردم وراه افتادم . دکتر صدام کرد :

-- خانم محمدی ! صبر کن .

-- بله ؟

-- اسب رو با صاحبش فرستادم رفت .توی شهر کاردارم .شماروهم می برم.

-- خودم میرم .

-- نه. کار مهمی باهات دارم.

بعداز این که گل مراد رو مرخص کرد ، حرکت کردیم .سکوت سنگینی بین مان حاکم بود .گویی مشغول سبک

سنگین کردن حرف هایی بود که می خواست بزند .

-- خوب خانوم .کم لطف شدین . خدمتتون نمیرسیم !

-- این چه حرفیه ؟ من احترام زیادی براتون قائلم .اگه ناخواسته جسارتی کرد ... -

- نه نه .شوخی کردم قضیه کاملا برعکسه .شما همیشه به همه اهالی بخصوص بنده ، لطف دارین .

-- خواهش می کنم .امرتونو بفرمایین .

-- عرضم به حضورتون : راستش می خواستم اگه اجازه بدی ،رسمایم مادرتونو زیارت کنم ؟ -

- مادرمو ؟ به چه منظور ؟

-- خوب این جور موقع ها معمولا می گن امر خیر .

وای قلبم .

آروم بگیر خوب .با شنیدن یک جمله، ضربانتو میبری بالای صدا!

هنوز نه به داره نه به باره ! چته ؟ قلب هم این قدر بی جنبه ؟

-- خوب چی شد می تونم ؟

-- یعنی به تنهایی بیایین ؟

-- بله دیگه .من که کسی رو اینجا ندارم .البته بناست تا دوسه هفته دیگه خواهرم باخانواده اش بیان ایران .

اگه تنهایی اومدن من ، صورت خوشی نداره ، منتظر می شم با اون پیام .توی فرانسه که بودم ، مفصل راجع به شما باهاش حرف زدم .

-- خوب با ایشون اگه بیایین ، خیلی بهتره !

ولی ای کاش همچین پیشنهادی نمی دادم !.

دربستر سکوت ، لالایی چشمان خمارش ، شهد خلسه ای شیرین بر جانم می ریخت .

دوهفته از آن روز رویایی ،گذشت .

بالاخره مهمانان امیررضا رسیدند. درمحیط روستا هر خبری زود پخش می شد

.بعداز اتمام کلاس ،در حال جمع آوری وسایلم بودم که دکتر همراه یک زن میانسال ویک دختر جوان ، وارد شد.:

--سلام خانوم محمدی .معرفی می کنم : مرضیه ، خواهرم .الهام خانوم خواهر شوهر مرضیه

. باهر دو دست دادم .هردو زن لبخند به لب داشتند

.تبسم مرضیه ، یک جور کش آمدن عضلات صورت به نظر می رسید.ولی الهام باآن چهره نمکینش واقعا خوشحال دیده می شد.

مرضیه به اندازه برادرش زیبابود وبسیار شیک پوش .اززیر عینک طبی اش ، مشغول بررسی سرتاپای من بود

. -- خواهر این هم خانوم محمدی که ذکر خیرشون بود. وشما خیلی مشتاق بودی از نزدیک ببینی شون !

-- بله .برادرم کلا از این روستای زیبا و آدم هاش خیلی تعریف کرده بود .

-- دکتر شرمنده کردن .ولی من اهل این روستا نیستم .اینجا محل خدمت منه .

-- فرق زیادی هم نداره تیپ شما .شما این قدر ساده اس که با اینجایی ها یکی به نظر می رسین ! -

- کاش علاوه بر ظاهر ، باطن ساد؟ مردم دهکده رو هم داشتم

. امیررضا ، ناخشنود از این گفتگو :

-- ماداریم میریم به بقعه شیخ صفی .شماهم تشریف بیارین تا اونجا در خدمت باشیم .

-- ممنون مزاحم تون نمیشم .شما بفرمایین .

الهام درحالی که دستم را گرفته بود :

-- بفرمایین تعارف نکنین . وبه زور مرابه سمت اتومبیل برد.شوهر مرضیه هم که مانند خواهر(وبرخلاف همسرش

(بسیار فروتن ومؤدب بود ، از ماشین پیاده شده وسلام واحوالپرسی گرمی ن م نمود.دکترروبه خواهرش کرد :

-- خواهر جان خانوم محمدی ، تمام سالهای تحصیلشون رو شاگرد اول بودن.از اون جایی که دوست داشتند

زودتر شاغل بشن ، قید کنکوررو می زنن . مرضیه باژست متفرعانه ای عینکش را تکانی داده : -

چرا؟ مگه مشکل ما لی دارین ؟

-- علت علایق افراد به هر چیزی ، انگیزه های مختلفی می تونه داشته باشه . شما چرا فقط این مطلب به ذهنتون

خطور کرد ؟

-- خوب از ظاهرت هم چنین چیزی برمیاد !.

متوجه چشم غره هایی که از سه طرف به او می رفت ، شدم

.بغض تلخی گلویم را می فشرد. همیشه خودم رو آدم محکمی می دانستم ، ولی احساس کردم با نیش زبان او ،

قاصدکی هستم که با هر فوت پرپر می شوم.اگر جواب نمی دادم آنها نیز چنین می پند ا داشتند. : --

الهام درحالی که دستم را گرفته بود : -

- بفرمایین تعارف نکنین .

وبه زور مرابه سمت اتومبیل برد.شوهر مرضیه هم که مانند خواهر(وبرخلاف همسرش) بسیار فروتن ومؤدب بود ،

از ماشین پیاده شده وسلام واحوالپرسی گرمی ن م نمود.دکترروبه خواهرشکرد :

-- خواهر جان خانوم محمدی ، تمام سالهای تحصیلشون رو شاگرد اول بودند. از اون جایی که دوست داشتند زودتر شاغل بشن ، قید کنکوررو می زنن . مرضیه باژست متفرعنا نه ای عینکش را تکانی داده :

- چرا؟ مگه مشکل ما لی دارین ؟

-- علت علایق افراد به هر چیزی ، انگیزه های مختلفی می تونه داشته باشه . شما چرا فقط این مطلب به ذهنتون خطور کرد ؟

-- خوب از ظاهرت هم چنین چیزی برمیاد !.

متوجه چشم غره هایی که از سه طرف به او می رفت ، شدم

بغض تلخی گلویم را می فشرد. همیشه خودم رو آدم محکمی می دانستم ، ولی احساس کردم با نیش زبان او ، قاصدکی هستم که با هر فوت پرپر می شوم. اگر جواب نمی دادم آنها نیز چنین می پند ا داشتند. :

-- معلوم میشه خیلی به ظواهر اهمیت میدین تاجاییکه از روی اون ، افراد رو قضاوت می کنین .

این بار شوهر ش پادرمیانی کرد تا حرف راعوض کند :

-- این روستا بسیار زیباست . شبیه این چشم انداز رو من فقط در سوئیس دیدم . خوش به حال شما که توی همچین جایی کار می کنین ! خوب خانم محمدی اهل خود اردبیل هستین ؟

-- ما خواهر و برادرها ، زادگاهمون اردبیله ولی والدینمون از عشق آباد ترکمنستان ، اومدند.

مرضیه :

-- بگو چرا شبیه ترکمنی ها هستی !

امیررضا :

-- نخیر ایشون ترکمن نیستند. بلکه از باکو به اون جامهاجرت کرده بودند.

این بار الهام به زبان آمد :

-- خانوم محمدی مثل ژاپنی ها چشم بادامی هستند و جذاب .

-- لطف دارین . شما اهل کجاییین ؟

الهام :

-- من و داداشم در تهران دنیا اومدیم . ولی پدر و مادرمون اهل اردبیلن . یک جور هایی همشهری هستیم .

مرضیه :

-- من ودکتر (چقدر عقده ای به برادرش می گه دکتر !) واون یکی برادرم ، متولد تهرانییم . پدرمادرمونر متولد اردبیل هستند ولی بزرگ شد؟ پایتخت بودند.

--خدارحمتشون کنه !

-- شغل پدرت چی بود ؟

-- مغاز؟ خوار بارفروشی داشت .البته من چیزی از ایشون به یادم نییاد وخیلی کوچک بودم که فوت کردند. برادرامو جای پدرم میدیدم

. مرضیه :

-- اونا هم بقال هستند ؟

-- نخیر .هردودبیرند . برادربزرگم توی اردبیل ، ریاضی تدریس می کنند برادركوچكم توتهران ، دبیر فیزیک هستند

شوهر مرضیه :

-- آقای محمدی دبیر فیزیک معروف منطقه دوازده تهران ، برادرشماست ؟

-- بله .

-- من چند سال شاگرد ایشون بودم.شادترین کلاس هارو با آقای محمدی داشتیم .یادش به خیر .اونقدر مطالب جذاب وشیرینی ، در خلال درس تعریف می کرد که همه مون عاشق کلاسش بودیم . الان چه کار میکنن ؟
-- باوجود باز نشستگی ، همچنان مشغول هستند.

مرضیه که نمی دونم چرا از تعریف های شوهرش از برادر من ، کسل شده بود ،با یک چرخش ناگهانی ، رشته کلام را به دست گرفت :

-- امیر ! دوست همخونه ات کجارت ؟

-- دیدشما اومدین ،رفت خونه پدرش توشهر تاراحت باشین

.راستی خوب شد پرسیدی ! یادم رفته بود. همون دیشب که داشت می رفت ،برای شام امشب وعده گرفت

الهام :

-- آقای دکتر شما که قبول نکردین ؟

-- چرا اتفاقا .راکعی خواهری به سن وسال شماداره بیاین باهاش آشنا می شین .

خوب! معلوم شد چرا آقا این قدر به خودشون رسیدند! تشریف می برن ضیافت شام درمنزلی که دوتادختر جوونم، حضوردارند!

-- دیدشما اومدین، رفت خونه پدرش توشهر تاراحت باشین

.راستی خوب شد پرسیدی! یادم رفته بود. همون دیشب که داشت می رفت، برای شام امشب وعده گرفت

الهام :

-- آقای دکتر شما که قبول نکردین ؟ -

- چرا اتفاقا .راکعی خواهری به سن وسال شماداره بیابین باهانش آشنا می شین .

خوب! معلوم شد چرا آقا این قدر به خودشون رسیدند! تشریف می برن ضیافت شام درمنزلی که دوتادختر جوونم، حضوردارند!

رسیدیم

روکردم به آنها :

-- خون؟ ما توی این کوچه اس .تشریف بیارین منزل یک لیوان آب خنکی ، شربتی در خدمتتون باشیم .

به جز مرضیه ، همگی تشکر کرده وبعد رفتند.

یک هفته ای می شد که امیررضارا ندیده بودم .امتحانات پایانی نزدیک بود وباید برای تمام پایه وهردرسی سوال طرح می نمودم

.سرراه رفتیم که آمپول مادر شوهر ا ابریشم راتزریق کنم .ابریشم با بشقابی گوجه سبز که محصول باغشان بود ،از من پذیرایی می کرد :

-- خانوم مدیرمی گم سر آقای دکتر حسابی شلوغ شده ها! -

- آره دیگه براش مهمون اومده .

-- به جزمهمونای خودش ، خواهر دکتر راکعی هم بااوناست .یک افاده ای هم داره که بیا وببین

.پربروزا ، ننه روبرده بودم دکتر قلبش رو معاینه کنه ، چنان با قر وغمزه حرف می زد که بیا وببین .

کم مونده بود بپره بغل دکتر اینقدر نزدیکش شده بود .به زور می گفت (درحالی که ای اورادر می آورد) :

-- روستاهم جاست شما اومدی؟ حیف تونیست بایک مشت درودهای (مارو می گفت ها !) سروکله می زنی ؟ با خواهرت اینا برو خارج اونجا نمی دونم چی چی ت تو بگیر . من پیش خودم گفتم ، الانه که دکتر باهاش دعواکنه . چرا ؟ چون به ما روستایی ها بی احترامی کرد ه بود . ولی بدون این که عصبانی بشه برگشته توچشمای دختره زل ز زده ومیگه :

-- باشه بهش فکر می کنم.

-- خوب فکر کنه چی میشه مگه ؟ -

- بافکرکردنش کارندارم . از اینکه گول نازو غمز ؟ دختره رو خورد حرصم گرفته

. سخنان ابریشم بدجوری مرا به فکر فرو برد.

اصلا مگه قرار نبود به محض رسیدن خواهرش ، بیان خواستگاری ؟

عقید ؟ مرضیه راجع به من مثبت نبود حالا سوغات توسرش بخوره ، (که باید برای ابراز محبت می آورد) درهمان دیدار اول موضع خودرادر برابر من مشخص نمود.

ولی امیررضا چی ؟

یعنی هیچ تلاشی برای تغییر نظر اونکرده بود ؟

سواربراسب برروی تپه ها می رفتم . بایرام دنبالم می امد که شروع کرد به پارس کردن

. برگشتم متوجه اتومبیل امیررضا شدم

. دکترراکعی درکنار او والهام بادختری دیگر که حدس می زدم خواهر راکعی باشد ، درعقب نشسته بودند . الهام بادیدن من سوار براسب ، سرذوق آمده وازم خواست تا حتما اوراهم یک روز باخودبه سوار کاری بیاورم .

امیررضا بوقی زد وگذشت . وقتی افساررا به دست درنا دادم ، متوجه شدم دنده عقب گرفته . الهام سرش را از پنجره در آورد :

-- خانوم محمدی ماداریم شهر ، بیابالا شماروهم برسونیم .

-- مزاحمتون نمی شم . شما بفرمایین .

این بار امیررضا :

-- بفرمایین خانوم . تعارف نکنین . وبه دنبال او ، دکترراکعی هم زبان گشود :

-- ماکه جاداری تا اون جاهم داریم میریم . تشریف بیارین قبل از این که حرفی بزنم خواهرلوش مثل قاشق نشسته پرید وسط :

-- ای بابا نمیدادیدگه چرا اصرار می کنین ؟ حتما کاری داره بریم دیگه وامیر چرا وایسادی ؟
جانم ؟

این به کی میگه امیر اونم با این همه ناز ؟

اون وقت این آقای دکتر جدی ما کی وقت پیدا کردند با علیا مخدره ، این همه صمیمی بشن ؟
آوای .وای .دارم دیوونه میشم . خداروشکر سه ماه تعطیلی رسید . دیگه ریختشون زو نمی دیدم . حتی خداحافظی هم نکردم !

چه بهتر ! باید وقتم رو پر می کردم تا به فکر دره بنفشه ها نیفتم

.بهشت رویایی من با رفتارهای سردو بی احترامی هایشان ، به جهنمی مبدل گشته بود .
درسراه رفتم بازار کلی وسایل گلسازی ، خریدم .

به مزون لباس عروس هم رفته وسفارش گل دست وتاج عروس در طرحهای مختلف گرفتم.

از بچگی عادت داشتم ، هر وقت از چیزی ناراحت می شدم ، عوض این که بنشینم وغصه بخورم ، سر خودم رو با « کار کردن » ، گرم می کردم .

به این طریق فکرم ک کمتر معطوف دانگرانی هایم می شد

.آمدن خواهر ها ودور همی های شادمان هم به این فراموشی کمک می کرد .

خواهرزاده ها تا حدودی ب بزرگ شده بودند.مسعود پسر آجی فیروزه ، دائم پیش برادرزاده هایم بود.

دخترهاهم از هشت تا چهارده ساله بودند.وبسیار دوست داشتنی . هنگام گلسازی کنارم می نشستند وبادقت به حرکات دستانم نگاه می کردند.

بعضی امور جزئی راهم مانند شکوفه سازی و برش برگ ، یاد گرفته ودرست کردنشان را به عهده گرفتند.وکلی کمک حالم شدند.

آجی ها در آشپز خانه سرگرم تهیه شام بودند .

من ودختر ها در حیات زیر انداز انداخته ودر زیر نور مهتابی ، گل درست می کردیم

آناجان هم طبق معمول کنار بساط سماوروقوری ، تکیه به مخده ترکمنی داده وبا صفورا خاله ، چای می نوشیدند

همین طور که مشغول کار بودیم ، بچه ها درخواست قصه دادند. آنا جان پرسید :

-- چه قصه ای روبراتون بگم ؟

بلافاصله من در جواب گفتم :

-- سنگ صبور

دخترها هم ادعاکردند که آن را تاکنون نشنیده اند . آناجان آخرین جرع ؟ چایش رادر استکان دورطلابی کمر باریکش نوشید. شروع کرد به نقل داستان :

-- یکی بود. یکی نبود.زن وشوهری بودند که صاحب فرزند نمی شدند. بعداز چندسال نذرونیاز ، خداوند جواب دعاهاشون رو میده وصاحب یک دختر زیبا میشن .

هرچه ازسن دخترک می گذشت ، او زیبا وزیباتر می شد.

یک روز که هرسه باهم در حیاط نشسته بودند، یک زن کولی از پیش اونا می گذره وبادیدن دختر ، به پدرومادراون می گه :

-- حیف از این دختر قشنگ ، که می خواد قسمت یک مُرده بشه.

کولی ها آدم های آواره ای بودندکه در سراسر دنیا ، از این شهر به اون شهر ، چادر می زدن و دائم در حال کوچ بودند. وچون غریبه بودند ؛ کسی به اونا اعتماد نداشت کولی ها کارشون رمالی وفال بینی بود وعموما آدمهای شارلاتان وحقه بازی بودند.

خلاصه زن کولی بعد از گفتن این حرف ، رد میشه ومیره .

زن وشوهر بیچاره خیلی نگران دخترشون میشن .برای همین ازترسشون ، وسایلشون رو جمع کرده وشهرشون رو ترک می کنند.

سالها ازاین شهر به اون شهر می رفتند .دخترشون هم مثل یک غنچه نوشکفته ، روز به روز خوشگل تر وخانوم تر می شد.

تااینکه دریکی از سفرها به شهری می رسند .

قدیم برای ورود به بلاد ، باید از درواز ؟ اونجا عبور می کردند.

بله وقتی میان از دروازه بگذرند و وارد شهر بشن ، دختره داوطلب میشه که اول داخل بشه . همین که وارد شهر میشه ، دروازه بسته میشه . پدرومادرش می مونن اون طرف ودختر بیچاره می مونه این طرف . هرچه تقلا می کنن تا بلکه درب دروازه باز بشه نمیشه که نمیشه !

دختره به والدینش میگه :

-- حتما حکمتی توی این کار هست . شما برین . خیالتون از بابت من راحت باشه . مطمئن باشین که مواظب خودم هستم .

زن وشوهر بدبخت ، ناامید وافسرده بر می گردن وپار؟ تنشون رو به خدای بزرگ می سپارن .

-- حتما حکمتی توی این کار هست . شما برین . خیالتون از بابت من راحت باشه . مطمئن باشین که مواظب خودم هستم

. زن وشوهر بدبخت ، ناامید وافسرده بر می گردن وپار؟ تنشون رو به خدای بزرگ می سپارن .

ازاین طرف هم دختر وارد یک قصر میشه

.می بینه یک مرد جوون روی تختی خوابیده . تمام بدنش پراز سوزن وسنجاچه .

دخترک میاد آروم یکی از سوزنهارو از بدن جوونه در میاره . جاش رو باپنبه والکل پاک می کنه و می بنده

. همین طور هرروز با ظرافت سوزن وسنجاچه هارو از بدن مرد می کشیده وپانسمن می کرده

تااین که چهل روز می گذره

.روز چهلم که دیگه هم؟ اون قفلها کنده شده بودند ، می بینه خودش خیلی کثیف شده . تصمیم می گیره بره حموم .

باخودش میگه ،بذاراین مرد جوون رو به یکی بسپرم بعد برم

. میره از پنجره نگاه می کنه می بینه که یک زن کولی داره از اون جارد میشه . بهش میگه :

-- خانوم جون یک ساعت مواظب مریض من میشی تا برم تا حموم وبرگردم ؟چهل روز ه که ازاین مرد جوون دارم

مراقبت می کنم ، بدنش پراز سوزن وسنجاچه بوده . الان هم داره کم کم به هوش میاد نمی خوام منو این جوری کثیف ببینه

. کولیه از خداخواسته قبول می کنه

تا دختره میره حموم ، زن کولی ، سنگاشودوروبرخودش می چینه وگردنبندها ومنجوق ها روباانواع واقسام سنگهای کوچک وبزرگ هم کنارش میذاره هرکدوم اون سنگها یک اسمی داشتن . همه رو میندازه تو گردنش . تامردئه هوش میاد زنه شروع می کنه بااون لهجه عجیب وغریبش به گلایه کردن که :

-- خسته شدم .چهل روزتمومه که دارم مداوات می کنم واز مرگ نجاتت دادم و...

مردجوون خیلی تشکر می کنه . همین موقع دختر قصه وارد میشه وماجرارو می فهمه .ولی هیچی نمیگه .
مردجوون میپرسه :

- این دختر کیه ؟

کولی میگه :

-- هیچ کس .اون یک کولی بود من دلم براش سوخت آؤردم اینجا .

پسر جوون که قفل جادوهاش باز شده بود ، به خیال این که کولی اونو نجاتش داده بااون ازدواج می کنه .
ولی اول به لهج ؟ اون شک می کنه وقتی علتش رو می پرسه ، زن کولی که سعی می کرد لهجه اش رو در ست کنه ، ادعا می کنه:

-- در اثر همنشینینی بااون دختر ، این جوروی شده . اون لهج ؟ منوگرفته من هم لهج ؟ اونو

مرد جوون می دیده که زن هیچ وقت همراه اون غذا نمی خوره ! ومی گفته من قبلا خوردم .

یک روزکه خیلی کنجکاو شده بود ، گوشه ای قایم میشه و زن کولی رو م می پاد.

می بینه که زنه یک نان رو به چند قسمت کرده وهر قسمتی رو توی یک گوشه ای قرار میده .بعد میره لباس رنگ ورو رفت ؟ کهنه ای رو می پوشه و مثل گداها دستش رو دراز می کنه به سمت نان ها و بالهج ؟ غلیظ کولی وار با التماس به شخصی موهوم میگه :

-- ای خانم .تور خدا به من بیچاره کومک بکن

. ویک تکه نان برمی داشته .ومی خورده ودوباره سمت نان دیگه ای رفته وهمین طور تا نانها تموم بشه ، باگدایی نان می خورده .

مرد جوان خیلی تعجب می کنه با خودش میگه هر طور شده باید سراز کار این زنه دربیارم .

روزها می گذره .هفته میادو میره .زن کولی جای خانوم نشسته ودختر بیچاره هم همیشه سکوت می کرده .

یک روز مرد که تاجر بود عازم سفر میشه به زن کولی میگه :

-- چی دلت می خواد واست بیارم ؟

زن کولی یک لیست بلند بالا از وسایل رمالی وسنگهای رنگ و وارنگ و منجوق میده .مرد جوان بعد روبه دختر قصه می کنه واز اون هم می پرسه که چی لازم داره براش بخره ؟ دختر میگه :

-- سنگ صبور .

مرده میره مسافرت .ازاین ورهم زن کولی از دختر کار می کشیده وبه کلفتی انداخته بودتش .

مرد دریابان سفر یاد سوغاتی ها میفته .میره منجوق وملیله ها و سنگهای شیشه ای ووسایل رمالی رو می خره .بعد از فروشنده می پرسه که :

-- داداش سنگ صبور هم داری ؟

-- داریم .ولی بگو برای چی می خوای ؟

مرد میگه که اونوبرای خدمتکار خونه مون می خوام

.فروشنده میگه :

-- این سنگ رو آدمهای غصه دار می خوان .ببین باسنگ چه حرفهایی می زنه

. مرد به شهر خودش برمی گرده وسوغاتی هارو هم به کولی ودختره میده .هردو تشکر می کنن

.وقتی مطمئن میشه که زنش خوابه میره ببینه که کلفته چه چیزایی به س سنگ صبور تعریف می کنه

.یک گوشه ای کمین میکنه .می بینه دختره سنگ رو گذاشت جلوش وتمام سرگذشت خودش رو تعریف کرد . :

کنجکاو میشه

.یعنی زن جوانی به زیبایی او چه غصه ای می توانست داشته باشد ؟ قلبش از شنیدن حرفهای فروشنده ،پراز غم شد .

مرد به شهر خودش برمی گرده وسوغاتی هارو هم به کولی ودختره میده .هردو تشکر می کنن

.وقتی مطمئن میشه که زنش خوابه میره ببینه که دخترک چه چیزایی به س سنگ صبور تعریف می کنه .

یک گوشه ای کمین میکنه .می بینه دختره سنگ رو گذاشت جلوش وتمام سرگذشت خودش رو تعریف کرد . :

خدابعداز سالیان سال منو به پدرومادرم داد .

اونا منو خیلی دوست داشتند همه زندگی شون رو برای راحتی من گذاشته بودند .

عزیز دردانه والدینم بودم

یک روز یک کولی ولگرد که منو باونادید گفت :

حیف این دختر که نصیب یک مرده میشه .

مادر پدرم چشم از من بر نمی داشتند چون از شنیدن حرفهای کولی ، نگران شده بودند . تصمیم می گیرند از شهر خودشون منو به جای دوری ببرند .

همین طور شهر به شهر می گشتیم . تا اینکه رسیدیم به این شهر .

از دروازه که رد شدم دریش بسته شد . پدر مادرم هرچی تقلا کردند ، نتونستند بیان داخل . برای همین اونا رفتندومن موندم .

اومدم درون قصر دیدم شاهزاد؟ جوون رو با سوزن وسنجاج تمام بدنش رو قفل جادو زدند .

هرروز یکی دوتااز سوزنها وسنجاج هارو با احتیاط از بدن مرد جوون باز کرده ودوا می مالیدم

. تاچهل روز شد .

هم؟ قفلها دیگه باز شده بود . می دونستم اون روز مرد جوان که طلسم هاش شکسته بود ، بیدار خواهد شد وچون دیدم تواین مدت خیلی کثیف شدم ، تصمیم گرفتم برم حموم .

ترسیدم شاهزاده رو تنها بذارم این بود که از یک زن بدبخت کولی خواهش کردم تا یک ساعتی مواظب مریض من باشه تا برم وبرگردم .

اشتباه کرده و بهش اعتمادنمودم

. بعدکه از حموم ترگل وورگل برگشتم، دیدم زن گدا لباسهای منو پوشیده وبه جای من نشسته .

بعداز توضیح اینها ، دخترک میزنه زیر گریه وسنگ صبور هم می ترکه

. مرد به یاد تمام حرکات مشکوک زنه میفته وتازه می فهمه که حقیقت جریان چی بوده

. یادش هم میاد که همون کولی ها اونو با سوزن وسنجاج طلسم کرده بودند

. از این که دختر جوان را نجات دهند؟ خودش از شر طلسم دید ، بسیار خوشحال شد . شکر خدارو به جا آورده ورفت سر وقت کولی

. اورا به جرم کلاشی به قاضی سپرد .

سراسر شهرراگشته وپدرومادر دختررا پیدا کرده . دخترک را با عزت واحترام از آن دو خواستگاری نمود .

وسپس به خوبی وخوشی در کنارهم سالهای سال زندگی کردند

. قص؟ ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید.

سفر؟ رایهن کرده وبعداز صرف شام ، بساط گلسازی را مجددا باز کردیم .

خواهرزاده های عزیزم به خوبی بعضی کارهارا یاد گرفته وبا مهارت انجام می دادند.

درگیردرست کردن تاج عروس جدیدی به کمک دخترها بودم که متوجه شدم شیرین (دختر دوم وهفت ساله وحیده که بسیار دوستش داشتم) ، نیست .

مشکوک شدم ،وسایل را به کنار دیوار گذاشته ،رفتم به اتاق.

دیدم شیرین خانوم یکی از تاجهارو برسر گذاشته وجلوی آینه یک نگاه به خودش می کند .یک نگاه به رژلب مادرش که دردست گرفته بود

انگار مردد بود آن را به لبهایش بمالد یا نه ؟

بالاخره برتردیدش غلبه نموده رژ سرخ رنگ را به لبهای غنچه مانندش کشید .و کمی هم روی گونه هایش مالید .به قدری خوشگل شده بود که سریع ، پیراهن سفیدش را به او پوشانده وتورسفیدی راکه با دستم چین دادم ، از زیر تاج روی سرش قراردادم .

بوسه های پی در پی من کلافه اش کرده بود

نشاندم ر روی صندلی یکی از گل دست های عروس راهم در بغلش قراردادم

.بادوربین عکاسیم (که با اولین حقوقم خریده بودم) ، عکسی از او گرفتم

بعد از همه خواستم ل بیابند داخل .یکی یکی باعروس کوچولو ؛ عکس گرفتند. بنا شد ازروی تمام تصاویر ، سه نسخه چاپ شود.

ززنگ تلفن به صدا درآمد :

-- الوبفرمایید.

-- سلام عمه کوچولو.

-- سلام داداش افشین گلم .چطوری قربونت برم ؟

-- خوبم ولی روز جمعه بهتر هم میشم ! -

- خیره ان شاء الله ؟

-- آقا جان دستور دادند. روز جمعه کله سحر بعد از نماز صبح نمی خوابین. منتظر می مونین تا ما بیاییم دنبالتون ، همگی بریم سرعین و ویلادره تا عصر هم بمونیم. به آقایون یزنه (داماد) هم بگو برنامه نچینن.

-- باشه. حالا بگو ببینم غذا باید خودمون بیاریم یا مهمون شماییم ؟

-- نخیر غذا و بقی ؟ چیزا دونگی حساب می شن که نه سیخ بسوزه نه کباب .

-- والا من که روم نمیشه این حرفو به علی آقا و محمد آقا بزنم . پس ما نهار خودمون رو میاریم . شما هم ما ل خودتون رو.

-- عزیزه . میگم چیزه مامان وزن عمو که نیستند . می خوان با فک وفامیلاشون برن خلخال سویی .

دخترهم که دست به سیاه و سفید نمی زنند. پس کسی نیست برای ما غذا بپزه !

- آهان پس بگو . خواب دیدین خیره .

این خواهر ای بیچاره ؟ من از تهرون پاشدن اومدن مسافرت . بگم بیا بین برای ماها نهار تدارک ببینین ؟ بد نیست ؟

-- چرا خدا و کیلی خیلی هم بده ! برای همینه که عمه کوچولو زحمت باید بکشه ! ببین می دونم تابستون ، حقوق نداری . پس خیلی خودت رو تو خرج ننداز !

-- چشم . امر دیگه ای باشه ؟

-- نه دیگه . آهان چرا سفره و بشقاب و قاشق چنگال و لیوان و... رو با ماشین علی آقا بیارین .

. گاز پیک نیکی ، کتری قوری قند چای و میوه روهم با ماشین محمد آقا.

تو خونه تون اگه تخمه و پسته و بادوم و این چیزارم داشتین بیارین اونجا مزه میده .

-- مشغل ذمه ای (مدیونی) اگه یه وقت چیزی خواستی ، تعارف کنی !

-- نه بابا تعارف کدومه ؟ چیزی لازم نیست .

- روتوبرم .

-- خوب به همه عمه ها و آنا جان و بقیه سلام برسون . خدا حافظ.

بنا به درخواست دامادهای عزیز، قرار شد جگرودل و قلوه خریده ، در آنجا کباب کنیم .

و چون می دانستم برادران گرامیم ، دست در جیب مبارک نخواهند نمود ، یک کیلو شیرینی گورابیه (بادامی)

و یک کیلو هم میندال (گردویی) خریدم .

آناجان هم آش دوغ خوشمزه ای تدارک دید.

روز جمعه همگی راه افتادیم. شادی آناجان ، حدو اندازه نداشت. تمام فرزندان پس از سالها دوروبرش را گرفته بودند

بعداز صرف ناهار داداش وحید ضمن این که ازدامادها به خاطر جگر تشکر می کرد ، روبه داداش حمید :

-- البته داداش اطلاع دارین که ماهمه تو شهر شما مهمون هستیم!

-- این حرفها چیه ؟ شهر خودتونه .

شاهین زدزیر خنده :

-- بله شهر خودمونه خون ؟ امیدمون هم هست . ولی مهمون شما ییم نه مهمون شوهر عمه های گرامی !

علی آقا : -

- چه فرقی داره شاهین خان ؟ ماو عمو نداریم که !

محمد آقا که راحت تر حرفهاشو میزد :

-- بله خرج که از کیس ؟ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود .

افشین : -

- میگم یه چرتی بزنییم . بعداز ظهر بریم غار .

شاهین :

-- مگه اینجا غارهم داره ؟ -

- بله که داره ! اونم نه یکی . چندتا تودل صخره ها و کوه ها هستند . بعضی ها بزرگند بعضی ها هم کوچک . تازه دوتا هم آبشار هست .

محمد :

-- بله اونو داریم مشاهده می کنیم ولدت می بریم .! بانوی ما کجا رفت ؟

من :

-- با آجی فیروزه وشهره وافسانه رفتند ازاین دوروبر ، بابونه وپونه بچینند.

محمد : -

- بابونه وپونه ؟ ساده ای ها عزیزه خانوم ! این خواهر گرامی شما آروم وقرار نداره .همین که میاد طبیعت ، واله وشیدا میشه

.دیگه منو شماو آنا وبچه مچه هم ح حالیش نمی شه .میره به سمت عشق دیرینش که گل وگیاه باشه

. علی آقا :

- خودش رفته هیچ ، خانوم ماروهم برده !توچرا باهاشون نرفتی ؟

-- موندم چای دم کنم .

داداش حمید : -

- بشینین راحت نفستونو بکشین .خانوم خانوم راه انداختین.

شاهین :

-- خداییش بهشت اگه این شکلی باشه ، من حاضرم همین الان بمیرم .این طبیعت به این قشنگی ! آب وهوای مناسب ! شهر تاریخی همه وهمه عالی ان

. محمد :

-- من فکر می کردم بقعه شیخ صفی یادگار زمان صفویه است .ولی چندوقت پیش ها تلویزون برنامه ای راجع به اردبیل پخش می کرد ،اونجا گفتند قدمت این بقعه به پنج هزارسال میرسه ! حالاچرا ؟

چون ازاونجا لوحه های گلی کشف کرده بودند که متعلق به سومریان که اون زمان زندگی می کردن ،بوده .

داداش حمید :

-- آره بابا همین مسجد جامع !فکر می کنین از کی ساخته شده بود؟

علی آقا :

-- من شنیدم درقدیم آتشکده بوده .بااین حساب تاریخ بناش ، به قبل از اسلام می رسه .

داداش وحید:

-- بعضی مورخ ها معتقدند اردبیل از زمان شاه فیروز ، پادشاه ساسانی ساخته شده .

افشین :

-- ولی حقیقت چیز دیگه ایه ! فردوسی در شاهنامه چندبار از اردبیل نام برده و در همون جا هم وجود اون رو به زمان بهرام گور که قبل از فیروز شاه بوده ، ربط داده .

برای همه چای ریخته و در وسط گذاشتم :

-- کاوش هایی که باستان شناس ها انجام دادند، نشون میده که شش هزار سال قبل از میلاد حضرت مسیح علیه السلام ، شهرما مسکونی بوده

. کلی گوشواره و گردنبند و زیور آلات که همه نشون می دادند طوایف انسانی در این جا زندگی می کردند

. محمد :

-- راسته که میگن زرتشت پیامبر هم اهل اردبیل بوده ؟

حمید : -

--بله در کتاب مقدس زرتشتی ها اومده که یسنا در بالای کوه سبلان به حضرت زرتشت ، نازل شده ! ذ

برای همه چای ریخته و در وسط گذاشتم :

-- کاوش هایی که باستان شناس ها انجام دادند، نشون میده که شش هزار سال قبل از میلاد حضرت مسیح علیه السلام ، شهرما مسکونی بوده . کلی گوشواره و گردنبند و زیور آلات که همه نشون می دادند طوایف انسانی در این جا زندگی می کردند

. محمد :

-- راسته که میگن زرتشت پیامبر هم اهل اردبیل بوده ؟

آناجان :

--بله در کتاب مقدس زرتشتی ها اومده که یسنا در بالای کوه سبلان به حضرت زرتشت ، نازل شده !

علی آقا :

-- بازار سنتی اردبیل چطور ؟ اون از چه زمانیه ؟

-- صفویه . تازه اولین شهری که آب شرب در اون لوله کشی شد ، اردبیل بود

.البته بعضی هامعتقدند شهر مسجد سلیمان تو خوزستان هم از اولین شهرهای دارای آب لوله کشیه.

وحیده و آجی فیروزه نفس زنان ، و شهره و افسانه با خوشحالی رسیدند .

شاهین :

-- چیه چی شده ؟ کبکتون خروس می خونه ؟ خبری شده ؟

آجی فیروزه :

-- خبر! چه خبری ! خبر خیر ! داشتیم گل می چیدیم ، یه خانومه افتاد دنبالمون در حالی که چشم از شهره برنمی داشت ، به وحیده گفت ، خواهرت نامزد نداره ؟ فکر می کرد شهره و وحیده باهم خواهرند. آناجان روبه وحیده :

-- توجی گفتی ؟

وحیده :

-- گفتم خواهرم نیست و برادرزاده امه . نامزدهم نداره . حالا برای چی می پرسین ؟

زنه گفت که یه پسر داره که هر دختری رانش می دن ، نمی پسندند . تا اینکه گ گفت دنبال یک دختر چشم آبییه حالا هم . اگه آدرس بدین بیاییم برای امر خیر .

من هم گفتم :

-- من که کاره ای نیستم . پدر و برادرش همین جا تو اون آلاچیق سومیه نشستند . بیابین از خودشون بپرسین .

شاهین :

-- ای قربون عم؟ باذوقم برم که بالاخره با این گشت و گذار هاش ، بخت یکی از این سه تاترشیده رو داره باز میکنه

. افشین :

-- عمه قربونت چرا نشستی ؟ هنوز افسانه و عزیزه موندن ها پاشوتورو خدا. دست اینارم بگیر ببر یه چرخه بزنین . ثواب داره به خدا.

محمد :

-- آی آی . افشین خان از این توصیه ها نکن . یه وقت دیدی به جای اونا ، بانوی مارو پسندیدن .

شاهین : -

- نه داداش بانوی شما زمانی اسمش وحیده خوشگله بود. الان بااین همه اضافه وزنی که پیدا کرده، به جای خوشگله، چیز دیگه ای بهش میگن.

وحیده باشنیدن این حرف، هردوگوشش او را دردست گرفته وپیچاند:

-- یاالله معذرت بخواه. باکی بودی؟ من اضافه وزن دارم؟ به من یه چیز دیگه میگن ها؟ بگو ببخشین.

شاهین غش کرده از خنده، جواب حرفهای وحیده را می دادک

-- بابا معذرت می خوام. با خاله ام بودم. توکجا اضافه وزن داری؟

بمیرم واست این محمد آقا که چیزی نمیده تو بخوری شدی پوست واستخون. هرچی میگن به خال؟ من میگن ..

آناجان :-

- وحیده! بچه ام گوشاش سرخ شد. ببین تورو خدا

قد یم ها هر کس لاغر بود خجالت می کشید. برای همین گاهی از زیر لباس، شال واز این جور چیزا می بستند تا کمی پرتر به نظر برسند،

حالا به خاطر یک کلمه ببین چه الم شنگه ای راه انداختند.

علی آقا :

-- دستت درد نکنه وحیده. خوب حقشو کف دستش گذاشتی.

خواهرها ماجرا را به طور مفصل برای آناجان و آقاییون تعریف می کردند که شهره را کشیدم کنار :

-- خوب حالا خودت بگو کی بود؟ توهم دیدیش؟ قبل از این که شهره دهان باز کند، افسانه خنده کنان :

-- داشتیم بابونه می چیدیم که احساس کردم یه مرد جوون، اون خانومه رو فرستاد پیش عمه وحیده.

فهمیدم کاسه ای زر نیم کاسه اس. زیر چشمی نگاش کردم که دیدم اوف. طرف همونیه که شهره تو آسمونا دنبالش می گشت.

به شهره ندارو دادم. اونم دید و لالالالالای لالالالالای لالالای ..

زدزیر خنده.

افشین به او توپید : -

- زهر مار آرومتر بخند آبرومونو بردی . صددفعه گفتم بیرون این جوری نخند.

حالا انگار که اینو پسندیدن ! داره بادمش گردو می شکنه

. نخیر اگه خدا بخواد می خوابیم شهره رو بندازیم بره. اگه دختر خوبی بشی ، تورو هم شوهر میدیم . ذ

زدزیر خنده . افشین به او توپید :

-- زهر مار آرومتر بخند آبرومونو بردی .

صددفعه گفتم بیرون این جوری نخند. حالا انگار که اینو پسندیدن ! داره بادمش گردو می شکنه

. نخیر اگه خدا بخواد می خوابیم شهره رو بندازیم بره. اگه دختر خوبی بشی ، تورو هم شوهر میدیم

. اونجایی که عزیزه کار می کنه اسمش چی بود ؟ آهان در ؟ بنفشه ها .

یک روز هم میریم اونجا. خیلی جای قشنگیه . جوونهای رشیدو زبروزرنگی هم داره من چندتا شون رو دیدم .

داشتند مدرس ؟ عزیزه رو نقاشی می کردند. خوب باعمره کوچیکه رودر بایستی دارند نمی تونن بیان خواستگاری

تازه بند ؟ خداعزیزه لاغر هم هست خوششون نمیاد .

. ولی تورو ببینند با سر میان .

افسانه که دیگه جوش آورده بود ، با صدای جیغ ما نندش روبه پدر:

-- آقا جان ببین ! من کاری به کارش ندارم ها . هی داره حرص منو در میاره . بهش بگو باهش شوخی ندارم .

آناجان :

-- جیغ نزن عزیزم . داره شوخی می کنه باهات . توهم شوخی کن

. ببین دختر عمه ها ت رفتند دارند برای خودشون می گردند اینجا. شهر توست برو نذارشکوه وسوسن غریبی کنن.

اوقات خودت رو تلخ نکن . باشو قریونت برم.

ساعتی بعد آن زن همراه پسر و خواهرش وارد آلاچیق ماشدند.

همه سکوت کرده ورشت ؟ کلام به آناجان سپرده شد.:

-- خوب خانوم بفرمایین از کجا اومدین و اهل کجاستین ؟

-- از تهران اومدیم .ولی اهل اردبیلیم .پسرم کارمند یکی از ادارات دولتی

. -- تو کدوم محل؟ تهرون زندگی می کنین؟ -

- نارمک می شینیم .شما تو تهران آشنا یی دارین؟

-- بله دخترها وپسر کوچکم ،ساکن پایتخت هستند. -

- ااچه خوب!

روکرد به آجی فیروزه :

-- شما تو کدوم محل هستین؟

-- مابرعکس شما ساکن غرب تهرونیم .ولی خون؟ داداش وحید اقدسیه است .

یک سری صحبتهای معمولی زده شدو آدرس وشمار؟ تلفن منزل داداش حمیدرا دادیم برای بقیه قضا یا .

از ظاهر شهره معلوم بود که پسر جوان را پسندیده .

عصر به سمت چشم؟ آب سرد ویلادره رفتیم .

قسمتی شبیه استخر بود .که در آنجا آب تنی وشنا می کردند، قسمت کوچکتري بود شبیه حوض که آبش آشامیدنی بود ومانند نوشابه گازداشت.

عصر که برگشتیم ، خبرهای جالبی برای زن داداش ها برده شد.!

پس از چند بار رفت و آمد به منزل داداش حمید ،و آشنایی نسبی خانواده ها ازهم ، قرارشد مراسم نامزدی درخان؟ داداش حمید برگزار بشه

.زن داداش روحی خوشحال از این که دختر یکی یک دانه اش به خان؟بخت می رود علی رغم غرغهای لیلا ، تدارک سوروسات جشن را می دید .

بالاخره حلقه نامزدی در انگشت شهره رفت .

او روز به روز دلباخته تر به نظر می رسید. الحق که نامزدش هم جوان برازنده ولایقی بود.

روزهای شیرین تابستان می گذشته وشتابان خودرا به پاییزی رساندند.

خواهرها به کاشان؟ خود بازگشتند. بیشتراز همه دلم برای شیرین تنگ میشد.

خواهرزاد؟ دوست داشتنی ونازم .

عکس هایش راقاب کرده وبه جای جای دیوارها نصب نمودم .

اواخر شهریور ماه به سوی روستا رفتم .ازروی تپه های سرسبز گذشته ،مثل پارسال از مقابل باغ سیب وگلابی عبور نمودم

.موج خاطرات چنان مرا باخود برده بود که متوجه فریادهای درنا نشده ، به راه خود می رفتم

.وقتی او نفس نفس زنان به من رسید ، باحیرت نگاهش کردم .درحالی که دستش را برروی قلب گذاشته بود:

-- سلام خانوم مدیر .آه .آه . هر چی من وابیشم صداتون کردیم ، نشنیدین واین بود که دویدم تا شمارو به باغ ببرم .

-- خیلی ممنون .ولی کاردارم باید زود برگردم .وقت نیست .باشه ان شاء الله دفع ؟ بعد.

وپی توجه به دخترک ،باسرعت می رفتم .شیب و سرپایینی را تقریبا دویدم . بعد آرامتر به سوی مدرسه قدم برداشتم.

از اینکه دعوت پراز مهر شان رانپذیرفته بودم ، وجدانم ناراحت بود ، ولی چار ؟ دیگری نداشتم

.اگر با این روحیه پیش آن مردم بامحبت (که با تمام توانشان مشغول برداشت میوه بودند)، می رفتم ، ذوق آنها را هم کور می کردم واین بدتر بود .

در جای جای تپه ها گویی رد لاستیک های اتومبیل امیررضا نقش بسته بود.

نگاهی به آسمان انداختم .خدای من یک جفت چشم سیاه وخمار ازدور به من می نگرست.

عجب توهم فانتزی وعجیبی ! این جور مواقع راگفتن که آدم به چشمان خودش هم نباید اعتماد کنه.

درمدرسه ،معرفی نامه های بچه های پنجم رابه م نزدیک ترین مدرسه شبانه روزی ، نوشته ومهر وامضاء زدم.

دانش آموزان عزیزم برروی زمین های کشاورزی ، مشغول کار بودند. درغیر این صورت ، باد اگر به گ گوششان می رساند که خانوم مدیر آمده ، به سویم می شتافتند.

کارها تقزیبا به اتمام رسیده بود که بوی عطر تندی پیچید .

متوجه حضورمرضیه شدم ،ولی تجاهل ک ر کردم .

آنجان همیشه می گفت تواضع از بهترین خصوصیات اخلاقی یک مسلمونه ولی در برابر آدم متکبر ،برعکسه

.درمقابل افراد خودخواه باید مثل خودشان بود درغیر این صورت ، به تکبراون دامن زدیم واین به هیچ عنوان پسندیده نیست .

عمدا با پاشنه های کفشش بر زمین ، تق تق راه انداخته بود که توجهم را جلب کند سرم را بلند کردم : -

سلام .کی اومدین ؟ برحسب عادت ، عینک طلاییش رو برداشت ودوباره برچشم گذاشت :

-- تازه رسیدم .داریم برمی گردیم فرانسه .تاچند وقت دیگه دکتر (آی عصبی میشم به برادرش میگه دکتر !

ندیدیدید) هم به ما ملحق میشه

.شکر خدا سرعقل اومده وداره میاد پیش خودمون .راستی ! تمام تابستون با خانواد؟ دکترراکعی بودیم .

باهم رفتیم دریاج؟ ارومیه ، تبریز .حسابی خوش گذشت

.الهام بادکترراکعی عقد کرد بناست چند ماه دیگه رسما ازدواج کنن .

-- تبریک میگم .امیدوارم خوشبخت بشن.

-- هرچند من خودم الهام رو برای امیردرنظر گرفته بودم ، ولی مثل این که گلوی داداشم پیش پریناز ، خواهر

راکعی گیر کرده .

-- بازهم تبریک میگم . -

بهبتره توهم خودتو علاف نکنی .تومحیط روستا ، به جز عمله وچوپان ودهقان ، کس دیگه ای رو برای ازدواج پیدا

نمی کنی

.باز توی شهر ممکنه معلمی ، کارمندی چیزی به تورت بخوره ولی این جا ؟ نچ نچ نچ نچ .

-- خانم محترم کسی برای پیدا کردن همسر این جا نیومده . محض آگاهی تون خواستگارهم کم ندارم .از هر

قشری که فکر کنین .به موقعش ازدواج هم خواهیم کرد ولی نمی دونم چه ربطی به شما داره ؟

-- پس بذار من هم محض آگاهیت بگم :

امیر ازمن خواسته بود پیام که تورو خواستگاری کنم .ولی با همین زبون درازت زدی توی ذوقم . برای همین

ترتیبی دادم که برادرم دختر های لایقی رو ببینه واز فکر تو بیاد بیرون . البته اشتباه نکن .توجهی که امیر به

توداشت نه عشق بود نه حتی یک علاق؟ ساده ! نه.

اون فقط دلش برای تو می سوخت .از اینکه مجبور بودی سرکار بیایی تابتونی خرجی خودت ومادر پیرت رو در

بیاری ، اظهار ترحم می کرد.

الان هم اگه اومدم این چیزها رو بهت گفتم برای این بود که هیچ امید واهی به او نداشته باشی. مطمئن باش درکنار غلام مقنی، بیشتر خوشبخت میشی تا کسی که با او هم سطح نیستی. می رفتم سردی کلامش، برفهای غنوده برقله سبلان رامی مانست.

چه راحت هم؟ گفتنی هایش را مطرح کرد و رفت. او با فریب و نیرنگ جلو آمد. از اول هم که آمده بود قصدی به جز خواستگاری از من، داشت.

دروغ گفت که بادیدم، توی ذوقش خورده. الهام را به نیت آشنا کردن با امیررضا از تهران، همراه خود آورده بود. بعد از اینکه تلاشش را در این زمینه بی نتیجه دید، به پریناز متوسل شد.

جوری با سیاست رفتار کرده بود که کسی شکمی به او نم نمی کرد. با این جال مهم خود امیررضا بودنه کس دیگر. خواهره تشریفش رو برد. هوای دهکده که از تنفس مرضیه، سنگین شده بود، بارفتن وی طراوتی دوباره گرفت. مهرماه رسید

ماه مهرورزیدن. ماه محبت. مدرسه ها با ورود نونهالان، سرشار از شادی شده بودند.

دانش آموزان عزیزم سر کلاس آمده و در چشم؟ زلال علم و معرفت، عطش خویش را برطرف می کردند. چه پاک بودند و چه معصومانه دل به کلاس می سپردند. برای یک معلم، اشتیاق شاگردانش، بزرگترین موهبت است.

روزها از پی هم در گذر بودند. پاییز بانفس سرش، چمنزارها و برگهای درختان را به مرور کم رنگ و کمرنگتر می کرد

تپ؟ سرسبز روستا به رنگ کاه در آمده و درختان لباس نارنجی و قرمز بر تن نموده بودند.

آسمان آبی رنگ، با ورود ابرهای پراکنده، خاکستری به نظر می آمدند.

پایه پنجمی های پارسال رفته و کلاس اولی های جدید، جای آنها را صاحب شدند.

یک روز الهام به دیدنم آمد. ضمن سلام و احوال پرسی، بابت ازدواجش، تبریک گفتم. درحالی که رنگ چهره اش سرخ شده بود:

-- وای ببخشین .یهویی شد. فقط یک مهمونی خودمونی گرفته بودیم .بااین وجود هم من وهم پرهام (دکترراعی) ،هردو خیلی دوست داشتیم که شماهم باشین .ولی مرضیه وپریناز نداشتن .گفتند خونه تون پراز مهمونای تهرونی و سرتون شلوغه بهتره مزاحم نشیم .

گفت من وپرهام .نگفت من و امیررضا!

صلا وقتی اون دوتا ازخود راضی ، اظهار نظر می فرمودند جناب دکتر سرشون کجا گرم بود که پاسخی بهشون ندادند ؟

یاشاید هم براش بودن ونبودن من اهمیتی نداشته ؟

-- شمامراحمین .ان شاء الله توی مراسم ازدواجتون . خوب تعریف کن تابستون چطور گذشت ؟

-- باهم ؟ تابستونای عمرم فرق داشت .تا حس نکنی نمی تونی شرح بدی ! ان شاء الله قسمت شما بشه تا متوجه منظورم بشی . خوب تو تعریف کن . تعطیلات چطور بود ؟ خوش گذشت ؟

-- بهترین روزهای عمرم تعطیلاته .فرصت دیدن خواهر خواهرزاده ها وبرادرزاده های عزیزم ، تو ایام نوروز وروزهای تابستونه

.وقتی میان اردبیل ، تمام فامیل دعوتشون می کنن وماهم به اتفاق شون خون ؟ دایی ها ، خاله ها وبقیه میریم .دیگه جاهایی مثل سرعین وسردابه و... بماند .

-- خوش به حالت .وقتی می بینم بااین عشق وعلاقه راجع به خواهر وبرادرات حرف می زنی ، به حالت غبطه می خورم

.آخه می دونی پدرومادرم چندتا بچه میارن .به جز من وداداشم بقیه تو کوچکی می میرند .

داداشم بعداز ازدواجش به اصرار مرضیه ، میرن پیش برادر بزرگ او تو فرانسه .

موندیم من وپدرو مادرم . پدرم چندسال قبل دار اثر ابتلا به بیماری قلبی فوت کردو ماراتنها گذاشت . موندیم منو مادرم

.نه خواهر ونه برادر دیگه ای هم ندارم که دلمو به دیدنشون خوش کنم .تعطیل وغیر تعطیل مون شبیه هم هستند برای همین میگم امسال فرق داش

.هم بعداز چند سال برادرم پیشمون بود هم اینکه با اومدن پرهام به زندگیم ، احساس می کنم از تنهایی در اومدم .خان .اد؟ پرهام همه مثل خودش خونگرم ومهربونند فقط همین خواهرش که مجرده ، پریناز رو میگم .فکر میکنم خوبابهایی برای دکتر حسینی دیده باشه .

-- امیدوارم به هم برسندو وخوشبخت بشن .

-- نه توروخدا امیدوار نباش .دکتر حسینی خیلی سرتراز اوئه

.متاسفانه هم متکبره هم جاه طلب .تموم اوقات سعیش براین بود که اونو ترعیب کنه برای رفتن به فرانسه .
بعدهم خودش رو به جوری به اون بندازه.

-- خانواده اش از رفتار او نانراحت نمی شدند ؟

نه بابا اوئا خودشون هم شیفت ؟ اون شده بودند.از خدائشونه که دکتر حسینی دامادشون بشه

. خبرنداری از وقتی رفت و آمد پیدا کرده اند، هفته ای سه شب شام رو به زور می کشوند اونجا.همین دیشب هم منزل مادرشوهرم بود .

-- نه توروخدا امیدوار نباش .دکتر حسینی خیلی سرتراز اوئه .

.متاسفانه هم متکبره هم جاه طلب .تموم اوقات سعیش براین بود که اونو ترعیب کنه برای رفتن به فرانسه . بعدهم خودش رو به جوری به اون بندازه.

-- خانواده اش از رفتار او نانراحت نمی شدند ؟

نه بابا اوئا خودشون هم شیفت ؟ اون شده بودند.از خدائشونه که دکتر حسینی دامادشون بشه .

. خبرنداری از وقتی رفت و آمد پیدا کرده اند، هفته ای سه شب شام رو به زور می کشوند اونجا.همین دیشب هم منزل مادرشوهرم بود

. جمع ؟ قبل هم مگی رفتیم سرعین .دکتر حسینی مهمانمان کرد نمیدونی چه ریخت وپاشی کرد ؟
داری میری شهر ؟

-- بله دیگه اگه اجازه بدی برم به مینی بوس برسم .

-- مینی بوس رو ولش کن . من و پرهام داریم میریم .توهم باما بیا .

-- نه نمی خوام مزاحم دو تا مرغ عشق بشم !

--لوس نشو دیگه بیا . منتظریم ها

. م ناچار سوار اتومبیل دکترراکعی شدم .وبه اوهم تبریک گفتم.پرهام از توی آینه :

-- خانم محمدی .شما باآقای محمدی که دبیر ریاضی هستند نسبتی دارین ؟

-- بله ایشون برادر بزرگم هستند.

-- عجب ! ولی به نظر می رسه خیلی از شما بزرگتر باشند ؟

-- بله تقریبا به جای پدرم هستن.

الهام : -- چرا اینقدر اختلاف سنی دارین ؟

- توبین ما پنج تا بچه دیگه هم دنیا اومده بودمند که فوت کردند.

راگی :

خانوم محمدی از قول من خیلی به استاد سلام برسونین .بگین چهار سال افتخار شاگردیشون رو داشتم

. بزرگی تون رو می رسونم.

چندباری به طور اتفاقی امیررضارادیدم .فقطسلام علیک ساده ای داشتیم . نه دیداری نه ...

.روزهای سرد تری از راه رسیدند .

باران رحمت الهی بی وقفه می بارید و دردل زمین فرو می رفت و راهها را هم البته گل آلود و لزوج می ساخت.

پارسال در چنین روزهایی ، اهالی صاحب ماشین ده ، رفت و آمد مرا به عهده گرفته بودند. ولی امسال هنوز

خبری نبود .

بسم الله گویان ، چترم را گشوده به راه افتادم .

به آستگی قدم بر میداشتم .زمین خیلی لیزبود. اتومبیلی کنارم توقف کرد : -

- سلام خانوم بفرمایین سوارشین

بی تعارف سلام کرده و درعقب نشستم

-- خانوم محمدی .دربار؟ شما صحبت کردیم ، بنا شد مثل پارسال هرروزیکی از اهالی رفت و آمدتون رو عهده

دار بشه که شوهر گل صنم اعلام کرد تمام روزها رو خودش می بره و میاردتون. فقط امروز رو من در خدمتتون

بودم چون جایی کارداشت.ولی از فردا جلوی مدرسه بایستین تا بیاد.

- سر جاده نایستاد .

لطفا نکه دارین پیاده شم

-- نه .پیاده نشین .خون؟ دکترراگی دعوتم .شماهم تا اونجا بیاین

. از خدا خواسته چشمانم را برهم گذاشتم گرمای مطبوع داخل بعداز تحمل سرمای سخت بیرون ، انسان را به خلسه می برد. هیچ حرفی زده نشد. ولی باوجود بسته بودن چشمانم ، نگاه او را به خود از آینه خورو ، احساس می نمودم

. درخانه افسانه و افسون را دیدم .

-- افسانه درکنا آنا جان نشسته بود و قلاب بافی می کرد . افسون هم بادستمالی داشت گرد گیری می کرد

و هر دو درخواست قصه می دادند . چون گلی شده بودم ، اول رفتم به حمام و بعداز چایی که افسون در لیوان سرامیکی دسته دار خودم ریخته بود ، نوشیدم . آنا جان شروع کرد به نقل داستان :

یک یبود یکی نبود زیر گنبد کبود غیراز خدا هیچ کس نبود .

هزارسال پیش از این ، عارف بزرگی بود به اسم شیخ ابو سعید ابوالخیر .

-- افسون می پره وسط :

-- من می شناسم تو کتاب فارسیمون اومده -

- بله شیخ ابوسعید از بزرگان عرفان بوده و دعا هاش هم اجابت می شده

. به طوری که مردم نذر می کردند که مثلا فلان گرفتاری شون اگه برطرف شد ، برای شیخ ابوسعید ، تحفه ای ببرند.

حالا نه این که فکر کنین چیزهای گرون قیمت . نه

. غذا و خوراکی نان و این جور چیزا .

حاکم شهری که عارف ما توش زندگی میکرد ، دشمن شیخ بود . بارهخا . بارهخواستنه بود که آبروی شیخ رو ببره ولی موفق نمی شده .

تا اینکه یک روز میاد به شیخ میگه که فردا بیا نهار خون ؟ من .

شیخ قبول می کنه ولی میگه :

من فقط غذای صغه می خورم . حالا غذای صغه چی بود ؟

گفتیم مردم نذرو نذورات برای شیخ می آوردند و در جایی که بهش صغه می گفتند ، قرار می دادن تاجناب شیخ ازاون بخوره .

منظورش این بوده که اگه بیام خون؟ تو بازهم از غذای نذری می خورم .

خلاصه حاکم پیش خودش میگه چنا غذاش نذری بهت بدم که اون سرش ناپیدا.

میاد به وزیرش میگه حرومترین غذایی رو که ممکنه براتون تهیه کنین و بدین آشپزها طبخش کنن .

وزیر هم به سربازاش میگه برین ازراه دزدی وزور ونمی دونم هر راهی که به نظرتون میرسه یک گوشتی فراهم کنین بیارین

. سربازها می رفتند توراه که می بینند ، یک پیرزنی گوسفندی رو به زور داره دنبال خودش می کشونه .می ریزند سرش وگوسفندرو می قاپند ومی برند

.پیرزن بدبخت داد میزنه :

ای داد ای بیداد.حرومتون بشع نامسلمونا .گوشت سگ بشه تو ج.نتون و خلاصه هرچی ناله ونفرین بلد میکنه ومیزنه زیرگریه .

سربازها گوشت رو میارن ومیدن به آشپز خونه .آشپزها هم اونو می پزند

. شیخ ابو سعید وارد میشه ومیشینه .سفره رو پهن می کنن وغذارومبارن.

حاکم میگه :

بفرمایین نوش جان کنین .

شیخ هم بس ما لله میگه وشروع می کنه به خوردن .بعداز اینکه تموم شد. والحمدلله گفت ،حاکم میگه :

جناب شیخ ناهار چطور بود؟

شیخ جواب میده :

شکرخدا مثل همیشه غذای صغه خوب بود.

حاکم میگه :این غذا مال قصر من بودنه صغه.

شیخ میگه :

من به جز غذای صغه ، غذای دیگری نمی خورم

.حاکم دهان باز می کنه چیزبیگه که یک دفعه یک پیرزن بیچاره ای وادر میشه .رومی کنه به حاکم ومیگه : -

- اسم خودت رو گذاشتی حاکم و نشستی با خیال راحت نهار می خوری؟ بیا ببین چه سربازهای ظالمی داری!
من پیرزن یک بره رو از کی بزرگ کردم تا شد گوسفند. نذر شیخ ابوسعید کرده بودم. داشتتم براش می برم این نامردها ازم دزدیدند و آوردند برای تو
. حاکم و وزیرو هم؟ اونهاییکه اونجا بودند می فهمن که حرف شیخ ابوسعید طلاست. و بیشتر به او ایمان میارن.
این هم از قص؟ جناب عارف .

خوب شما همی جا بشینین من برم بالا پیش صفورا خاله . بند؟ خدامریض شده بردمش دکتر کلی آمپول و قرص بهش دادند. عزیزه ساعت هشت شب هم تو آمپولش روبزن -- چشم .
بعد از رفتن مادرم ، هرسه بالش گذاشته دراز کشیدیم :

-- از شهره چه خبر؟

-- هیچی دیگه درسش که تموم شده هرروز بانامزد عزیزش پی گشت و گذارند.

-- توچی؟ نمی خوای شوهر کنی /

-- چرانمی خوام . اگه مامان و آقا جان بذارند از خدومه . ولی نمذارن

-- چطور؟ افسون میان صحبت می پرد :

-- فامیل های مامان که میان آقا جان نمیداره . فامیل های آقا جان میان ، مامان نمیداره .

-- به به حال دیگه فامیل میاد خواستگاری به من نمیگی ؟

-- نه بابا فامیل کدومه ؟ برادرزاده شوهر دختر عم؟ آقا جانو میگه .

فامیل مادری هم ، پسر دختر عموی زن داییم رو میگه . بعد زد زیر خنده .

واقعا عجب فامیلی در بیاد از اینها . راستی یک چیز بهت میگم تورو چون آنا به کسی نگي ها .

-- نه نمیگم بگو .

- دوست شاهین بود که شهره می گفت چشمش تورو گرفته ؟ -

- خوب چی شد ؟

- هیچش چندبار مادرش رو فرستاده خون . زن عمو که تورو خواستگاری کنند . ولی زن عمو به هیچ کس نگفته . حتی به مامان من .

چرا؟

- معلومه دوست داشته شهره رو بده به اون .حالا هم که تکلیف شهره معلوم شده دلش نمیاد . تواگه دلت بخواد من درستش می کنم .

--چی رو دلم بخواد؟

- اینکه با اون عروسی کنی دیگه .

-- نه بابا توکه میدونیر من تهران نمیرم واون هم اردبیل نمیاد پس دیگه حرفش هم نزن

یک روز که به پایه اولی ها سرمشق می دادم ، صداهای بلندی از بیرون ، شنیده شد

.بچه ها گفتند : -

- خانوم مدیر .دعواشده .الان هم زخمی ها رو آوردن پیش دکتر.

-- شما به کارتون برسین

. مهمم؟ ایجا د شده ، حواس دانش آموزان راپرت کرد .پسرهاکه انگار فیلم مهیجی در حال اکران است ، باخواهش والتماس ازم اجازه می خواستند که برن برای تماشا. ولی دخترها هریک نگران خانواد؟ خود شده بودند

. تابه پایان رسیدن ، کلاس سروصداهاهم خوابید. تازه بچه هااز مدرسه رفته بودند، که باهیجان برگشتند : -

- خانوم مدیر .خانوم مدیر.

-- چیه چی شده؟

-- آقای دکتر گفت زود بیاین درمونگاه .

سریع خودم رورسوندم. هیچ چهر؟ آشنایی درمیان زخمی ها ندیدم . معلوم شداز روستای دیگه به اینجا آمده بودند.

-- امیررضا ودکترراکعی هر دو مشغول مداوا بودند که باسلام دادنم ، متوجه حضورم شدند :

-- سلام .چه خوب شد اومدین !

-- چه کار باید بکنم؟

-- ازتوی اون قفسه ، کیسه سرم وبا انژیوکت بیارین .به این مریضی که اینجا خوابیده ، تزریق کنین.

- بیمار مرد جوانی بود که سرش را بخیه زده بودند . سرووضعش هم به روستایی ها نمی خورد . از شدت ضعف چشمانش رابسته بود.
- آقا . آقای محترم . می خوام براتون سرم بزنم . لطفا حرکت نکنین . متوجه حرفهام شدین ،؟ -
- با تکان دادن انگشتها یش ، نشان داد که هشیاراست -
- سرم را وصل کرده وبه توصی؟ دکتر ، درون آن چند امپول تقویتی هم زدم .
- خام محمدی . اون یکی بیمار هم سرم می خواد. لطفا براش بزنین .
- مردی که بر تخت کناری خوابیده و هر دودستش را با آتل بسته بودند ، ناله می کرد .
- سرم اورا هم وصل کردم .هم؟ مجروحین مرخص شدند. بنا شداین دوتا یی هم که سرم داشتند ، یک ساعت بعد بروند.
- خیلی ممنونم خانم محمدی . زحمت کشیدین .
- خواهش می کنم . چی شده بود ؟
- اون مرد جوون ، مهندس کشاورزیه واز ادار؟ زراعت برای دهقانان ده جلیل آباد ، بذراصلاح شده میاره . اهالی قبول نمی کنن. آقای مهندس هم که جوش آورده بود، بنا می کنه به بد و بیبراه گفتن که ناغافل می ریزن سرش وجواب ناسزاهاشو با شکاندن سرش میدن.
- خوب اون یکی چرا اسیب دیده ؟
- اومده کمک مهندس نذاره بزندانش ولی وقتی می بینه توجهی بهش ندارن ، اون هم عصبی شده وحسابی بامردم زدو خورد می کنه
- . -- دراین موقع د مهندس که حالش بهتر شده بود روبه من : -
- شما عزیزه خانوم نیستین ؟
- شما منواز کجا می شناسین ؟
- من امین هستم . یه جورهایی فامیل میشیم . مادر شما میشه دختر عموی پدر م -
- بله ولی تا به حال ندیده بودمتون .
- من هم ندید متون . از روی فامیلی تون که آقای دکتر صدا کرد متوجه شدم

آخه غیر از این که قوم و خویش هستیم ، من شاگرد آقای محمدی برادرتون ب بودم .با آقا زاده شون آقا افشین هم ، دوستیم .من شنیده بودم که شما هم معلم شدید .نمی دونستم پرستارین !
--- درست شنیدین .معلم روستا هستم .

--- دکتر :

--- از وقتی مافهمیدیم که خانوم محمدی دور ؟ کمک های اولیه رو دیده اند ، به زحمتشون میندازیم .
خانوم محمدی تودهکده بچ ؟ یک زن مبتلا به توکسمی روهم به دنیا آورد . --- اهالی میان میگن دستش سبکه --- خوب دکتر می تونم برم ؟
--- خواهش می کنم .

امین :

--- عزیزه خانوم من تا اردبیل دارم میرم بفرمایین برسوندتون .
--- دکتر :

آقای مهندس بهتره رانندگی نکنین . میگم اهالی ب ر برسوندتون
. روبه او :

--- اگه بخوایین من می شینم پشت فرمون .

--- بلدین ؟

--- بله گواهینامه دارم .بفرمایین .

امین سرم رادر دستش گرفت ودرصندلی عقب ماشینش خوابید من هم بعدا زجلو کشیدن صندلی ، آیینه راتنظیم نموده ، دنده راخلاص واستارت زده وحرکت نمودم

.گویا این کارم به مذاق امیررضا خوش نیامد ، چون اخم وحشتناکی برچهره اش ن ش نشست.

درطول راه بیمار خواب بود ومن هم سکوت کردم تااینکه به اردبیل رسیدیم .منزلشان دورتر از خان ؟ ما بود برای همین بیدارش کرده وسرمش راکشیدم واومرا به خانه رساندو بعد خودش با احتیاط به سمت منزلشان حرکت نمود.

من هم بعدا زجلو کشیدن صندلی ، آیینه راتنظیم نموده ، دنده راخلاص واستارت زده وحرکت نمودم .

.گویا این کارم به مذاق امیررضا خوش نیامد ، چون اخم وحشتناکی برچهره اش ن ش نشست.

درطول راه بیمار خواب بود ومن هم سکوت کردم تا اینکه به اردبیل رسیدیم .
منزلشان دورتر از خان؟ ما بود برای همین بیدارش کرده و سرمش راکشیدم و او مرا به خانه رساندو بعد خودش با احتیاط به سمت منزلشان حرکت نمود.
به منزل که رسیدم جریان را برای آناجان تعریف کردم . در جواب من گفت :
-- امین ؟ پسر عموی من فرزندی به این اسم نداره . آهان فهمیدم . پسر کوچکشه اسمشو عوض کرده . نام واقعیش ، سلطان قلیه .
-- امین بهتره .
-- آره ولی من شنیده بودم یک دختری رو می خواسته به اسم امینه . شاید از روی اسم اون ؛ شده امین ؟
-- خوب پس باهمون ازدواج کرده دیگه ؟
--- نه . دختره رو میدن به یکی دیگه . آخه اون موقع بچه بوده . هفده یا هیجده سال بیشتر نداشته . دختره از خودش دوسه سالی بزرگتر بوده .
-- آخی پس بیچاره بهش نرسیده بوده .
-- نه نرسیده ولی زبرورنگه
وهم مهندس هم تودبیرستان تدریس می کنه
. روز بعد به جای شوهر گل صنم ، جناب دکتر را متظر خود دیدم
-- چرا شما آمدین ؟
-- شوهر گل صنم رو صبح زود فرستادم دنبال یک سری دارو برای زنش . برای همین من اومدم .
-- زحمت کشیدین . (یاد سخنان خواهرش افتادم که گفته بود ، دکتر فقط دلش به حال من سوزه ، برای همین حرف دیگه ای نزد)
-- عزیزه خانوم رانندگیت هم خوبه که تونستی این شیب رو طی کنی . معلومه تمرین داری .
-- بله بابا درزاده ام افشین ، تو کوه و کمر خیلی تمرین کردیم . اتفاقا خیال داشتم یک اتومبیل بخرم ، گذاشتم برای بعداز بهار (آره جون خودت)
خوبه این جوری راحت تر میرین ومیابین .

-- از خواهرتون چه خبر حالشون خوبه ؟

-- بله سلام رسوندند.

-- آقای دکتر .

-- امیررضا --

نه! همون آقای دکتر! مرضیه خانوم همه چی رو بهم گفت .

-- وای! خدای من! چی گفت ؟

-- گفت که اصلا از من خوشش نمیاد و من رو در سطح شما نمی بینه .

گفت دلم رو به شما خوش نکنم ، حس شما به من فقط یک احساس ترحمه نه هیچ چیز دیگه ای

گفت من در کنا غلام مقنی بیشتر خوشبخت میشم تا کسی که منو از روی دلسوزی می خواد .

-- غلام مقنی ؟

--- بله .

رگ بزرگی بر روی پیشانی صافش پیدا شد. بادست راستش محکم به دنده کوبید

-- دختر؟ احمق! حدس می زدم که یک دسته گلی به آب داده باشه. هر وقت حرف خواستگاری رو پیش می

کشیدم ، بحث رو عوض می کرد. تو که مزخرفات اونو باور نکردی. کردی ؟

-- نمی دونم. نه قبول کردم و نه رد .-

- شما به حسن نیت من شک داری ؟ اون وقت به اراجیف خواهرم گوش کردی ؟

بحث من خواهرتون نیست. خود شما تودلم شک انداختین ؟

-- من مگه چکار کردم ؟ -

- خوب صمیمیتتون با پربناز چه معنای دیگه ای می تونه داشته باشه ؟

-- کی گفته من با اون دختر؟ لوس و نر صمیمی شدم ؟

-- خوب در غیر این صورت گشت گذارها تون باهم چه توجیه دیگه ای می تونه داشته باشه ؟

-- اشتباه به عرضت رسوندند. من اگه به منزل دکتر راکعی میرم بنا به اصرار زیاد او و پدر مادارشه

گشت و گذارهای خانوادگی بوده. بنده نه تنها از اون خوشم نمیاد بلکه از دیدن لوس بازی هاش ، حالم هم به هم می خوره

. تو کجا؟ اون نازک نارنجی کجا؟ فکرش هم اذیتم می کنه. بگذریم .

خانوم من غلط بکنم به شما ترحم کنم. شما یک سر و گردن از همه کسانی که میشناسم ، بالاتری . شما عزیزه خانومی و عزیزمایی

. فقط هر ناقص ا لعقلی هرچی بهت گفت قبول نکن . دختر های موفق مثل تو حسودوبد خواه کم ندارن یکیش خواهر خودم

. توجریان عقد کنون پرهام والهام ، وقتی اون دوتا خواستند دعوت کنن ، اون (مرضیه) با خواهر پرهام ، خودشون رو کشتند تاتونیاپی . ولی من با اینکه تمام سلولهای قلبم اسم تورو فریاد می زدند ، از ترس این که دل چون برگ گلت رو بشکنن ، اصراری نکردم .

فقط هر ناقص ا لعقلی هرچی بهت گفت قبول نکن

. دختر های موفق مثل تو حسودوبد خواه کم ندارن یکیش خواهر خودم . توجریان عقد کنون پرهام والهام ، وقتی اون دوتا خواستند دعوت کنن ، اون (مرضیه) با خواهر پرهام ، خودشون رو کشتند تاتونیاپی . ولی من با اینکه تمام سلولهای قلبم اسم تورو فریاد می زدند ، از ترس این که دل چون برگ گلت رو بشکنن ، اصراری نکردم .

رسیدیم به مدرسه .

چند روزی راتحمل کرد و گذاشت تاشوهر گل صنم مرا ببردو بیاورد تا اینکه بعداز یک هفته بهان؟ دیدارمان با بیماری زن کدخدا جور شد.

کدخدا راضی نبود ، امپول همسرش را دکتر تزریق کند ، برای همین ، سراغم فرستاد

در خلال رسیدگی به بیمار بودم که گفت :

-- خانوم مدیر قربونت برم چقدر خوب شد شما این جا بودی به خدا قسم اصلانمی تونم راضی بشم دست نامحرم بهم بخوره

. هر چند می گن دکتر محرمه ولی من نامحرم می دونم. -

- نه مادر جان شما درست فکر می کنی دکتر برای شنیدن دردهای مریضش محرمه نه برای دیدن تن و بدنشون .

ولی اگه کس دیگه ای نباشه و جونتون در خطره باید بذارین مداواتون کنه

. خوب شما از ای آمپولها ی پنی سیلین باید هر روز یه دونه بزنین .فردا همین ساعت بیاین اینجا تا براتون تزریق کنم.

-- خداخیرت بده . --بعداز رفتن او دکتر یک لیوان جای برام آورد . :

-- خوب خانومم کی می تونم خدمت مادر محترمتون برسم ؟ فقط نگو تنها نمیشه که دیگه اصلا نمی پذیرم .

--- من باید برم فردا بهتون میگم .

- فردا بازهم برای تزریق رفتم .ازوقتی کدخدا جریان دخترش ودلبری هاشو شنیده بود قدغن کرده بود رخساره پابه در مونگاه بذاره خیلی هم زود اونو به عقد پسر خاله اش در آورده بو

د .سروناز (زن کدخدا) برایم یک کیسه گردو آورده بود :

-قربونت برم خانوم مدیر . گل صنم وننه حوریه (مادر شوهر ابریشم) بهم گفته بودندکه خیلی دستت خوبه .به ولی تا خودمو سوزن نزده بودی باورم نمی شد.

این گردکان هارا ببر بامادرت نوش جان کنین

. یک کیسه هم به امیررضا داد. اصولا توروستا دادوستد کمتر با پول صورت می گرفت .مردم به هم برنج میدادن ، مرغ می گرفتند. نخود می دادند ، عدس می گرفتند. خلاصه بعداز رفتنش امیررضا:

خوب خانوم خانو مها چطور شد ؟ رخصت میدین پیام ؟

-- آخه من شنیدم شما قصددارین برای گرفتن تخصص برین فرانسه ؟

-- درست شنیدی ! -

- خوب اگه این طوره برای چی می خواین بیاین خواستگاری ؟

--چه ربطی به این قضیه داره ؟

-- ربطش اینه که شما حداقل سه سالی رو اونجا هستین ! -

-- هستین نه .هستیم .من خیال ندارم خانومم رو اینجا رها کنم خودم برم اون طرف .خرجا برم توهم بامن میایی !

-- خیلی ببخشین کی گفته من حاصر م با شما پیام ؟

--نیازی نیست کسی بگه .هم ؟دخترها از خداشونه یکی دستشون رو بگیره بیره پاریس .

--- هم؟ دخترها نه بعضی هاشون! که البته من جزو اونا نیستم.

--بین عزیزه! تو با این همه استعدادی که داری می تونی یک پزشک موفق بشی. پس لگد به بخت زنن بیا باهم بریم زندگیمونو شروع کنیم.

-- چرا فکر می کنین که حتما باید پزشک بشم؟

-- چون خیلی استعداد داری! -

- یعنی از نظر شما هم؟ افراد باهوش باید طبابت کنند؟ مشاغل دیگه نیازی به خوش ذهنی ندارند؟

-- دارند ولی نه به انداز؟ پزشکی! تو باید یک دکتر بشی. من تورو با خودم مکبیرم و از بهترین دانشگاهها برات پذیرش می گیرم

.تورو به هم؟ آرزوهات می رسونم

--- نیازیبه زحمتتون نیست. اولاً!

حتیاجی نیست برم خارج از کشور همین جا هم میشه درس خوند ثانیاً:

اگه من کوچکتربین علاقه ای یه حرف؟ شما داشتم، مطمئن باشین حتما می رفتم سر اون. ثالثاً: م

ن همین الان هم به آرزوی خودم که معلمیه رسیدم. رابعاً: ا

گه بنا باشه ادام؟ تحصیل بدم درراستای شغل خودم که تدریس هست، خواهدبود نه رشت؟ طب. خامساً:

هیچ وقت تاکید می کنم هیچ وقت فکر نکنین دیگران از « بد حادثه » شغلی به غیر از طبابت دارند. --

-- ببخشید مثل این که خیلی بهت برخورد. باشه قبول! توهمین جا بمون برای آینده افرادمهم تربیت کن. من میرم تخصص می گیرم پیام

.فقط قول بده که منتظر من می مونی! -

- من دیگه عمواغلو (شوهر گل صنم) اومده دنبالم.

فردا می بینمتون. ان شاء الله. خداحافظ. -

- تمام فکرم درگیر شده بود. آخه مگه فقط تو فرانسه تخصص میدن؟ این همه اطبای ماهر و حاذق هستن که تو مملکت خودمون درس خونندن. چرا باید برای امیر این همه مهم باشه که بره اون ور.

هرچند رسیدن به او برام به صورت آرزو دراومده. بخصوص که دلیل بعضی رفتارهای مشکوکش رو هم دربار؟ خودم فهمیدم.

اورادوست داشتم نه برای اینکه شغل دهن پرکنی داشت.

اورادوست داشتم چون انسان دلسوزی بود چون برای خدمت رساندن به روستاییان، حتی در همان جا هم زندگی می کرد.

باورهای دینی اش پررنگ و درکل جوانی دوست داشتنی بود.

روز بعد هم پس از پایان کلاس به درمانگاه رفتم که پنی سیسلین سرو ناز خانوم را تزریق کنم.

امیررضا هم مشغول ویزیت بیمارانی جدید بود.

ویروس جدید انفلوانزا بسیاری از اهالی رامبتلا نموده بود.

همه هم پنی سیلین داشتند. زنهای و دخترها منتظر نشسته بودند تا آمپول شان را من بزنم. ولی انتی بیوتیک پسرهارا خود دکتر میزد.

پس از رفتن تمام بیمارها و تعطیلی درمانگاه بادکتر به سمت اردبیل راه افتادیم.

اهالی روستا که در این زمینه ها خیلی پرحرفی می کردند، دربار؟ من. دکتر هیچ گاه خیال بد به خودشان راه نمی دادند.

زیرا هم از حجاب من مطمئن بودند و هم نماز و روز. امیررضا جای شک و شبهه ای برایشان نمی گذاشت.

از هوای بسیار سرد دهکده وارد محیط گرم خورم شدیم.

برف پاک کن ها بی وقفه قطرات باران را از روی شیش؟ ماشین می زدودند.

بعد از آنهمه خستگی موزیک ملایمی که امیررضا گذاشت، بسان لالایی مادران، انسان را به رویایی شیرین فرومی برد.

بی اختیار چشمانم روی هم افتاده بود که مخمل نرم صدایش، به گوشم رسید:

! در اتومبیل، از آینه به من نگاه کرد :

-- خوب عزیز؟ عزیزتر از جان (وای قلبم پرید توی دهنم) جواب من چی شد؟

-- همونی که قبلا گفتم .

-- خوب پس بانو رخصت دادند! من کی پیام خدمت خانواده؟

--- ببین من صبرمی کنم تا شما برگردین، دیگه نیازی نیست که فعلا خانواده بدوند.

-- خوب اگه برادرات بخوان شوهرت بدن چی؟ -

- اختیار من دست مادرمه نه برادرها و مادرم هم به زور چیزی رو بهم تحمیل نمی کنه.

-- خوب ببین اگه یک حلقه بندازم دستت، خیال من راحتتره . -- یعنی می خواین بگین قول من ارزشش از

یک حلقه کمتره؟ -- استغفرالله. جسارت نکردم و فقط خیالم راحت تره. فقط می تونم گه گاهی باهاتون تماس

تلفنی داشته باشم؟

-- باشه. شماره رانوشته همرا با آن ساعاتی راکه می توانست تماس بگیرد برایش یادداشت نمودم. (

روزها و ساعتی که آنا جان جلس؟ آموزش قرآن داشت)

--- عزیزه قول بده تحت هیچ شرایطی تا از خودم چیزی نشنیدی، قضاوت نکنی و منتظرم باشی!

-- چطور مگه؟

-- من می دونم خیلی ها حرف مفت خواهند زد تا نذارن من و تو به هم برسیم راه هم دوره

قسم بخور به جز از زبون خودم چیزی رو دربار؟ من باور نکنی رسیدم اونجا شماره هم بهت میدم تا بتونی باهام

تماس بگیری .

قسم بخور. به جون مادرت قسم بخور.

-- باشه قسم می خورم هرچی هم ظرف این مدت شنیدم، فقط در صورت تأیید شما باور کنم.

خوبه خیلی خوبه. فقط یک مطلب دیگه . -

- بفرمایین .

-- اگه من رفتم (وای قلبم از جا کنده شد)، خواهش می کنم دیگه درمونگاه نیابین . -

- ببخشین نمی تونم قول بدم برای اینکه تمام زنهای اینجا برای کارهایی از قبیل تزریق و ... پیش من میان

.نمیشه که ناامید برگردند.

-- باشه ولی بادکتر بعدی لطفا خیلی ... یعنی اصلا بهش نزدیک نشو .. نه نه اینکه نزدیک نشی . خوب کاره پیش میاد ولی نذار پیش خودش فکرای بیکنه .. باشه ؟ از

چندروز بعد دریک غروب غم انگیز زمستانی ، امیررضا اذدر؟ بنفشه ها رفت

.بلافاصله پزشک دیگری که اهل مشکین شهر بود ، جایگزین اوشد. پزشک جدید با مشاهده؟ خان؟ تروتمیز

امیررضا زن وفرزند خردسا لش راهم به آنجا آورد

.آمدن دکتراسدی ، این حسن راداشت که دیگر مرا به در مانگاه نمی خواندند. بلکه همسر دکتر کارهای دستیاری او را انجام می داد.

دکترحسینی هر هفته راس ساعت مقرر ، بهم زنگ میزد واز حال وروز خودش مرا مطلع می نمود

.وقتی ازوضعیت تاهل دکتر جدید پرسید وگفتم متاهله ، خیلی خوشحال شد.

تا دیو ناامیدی بهم حمله می کرد ، صدای گوشنوازش ، حالم رابتر می نمود

. دریکی از تماسها ،وقتی از خواهرش پرسیدم جواب داد:

-- هم چنان برام مهمونی میگیره وبا دخترهای جورواجور از میون دوستها ش می خواد ، آشنا م کنه . دیگه

.خبرنداره اگه تموم دخترهای دنیا روهم بهم نشون بده ، یک تار موی عزیز؟ عزیزم رو به هیچ کدومشون نمیدم .

-- خوشحال می شدم ولی ته دلم نگرانی رو هنوزهم داشتم .اواخر اسفند ماه طبق روال هرسال ، به تهران رفتیم

.خان؟ هر کدوم از خواهرها که می رفتیم ، دیگری هم به انجا می امد تابیشتر باهم باشیم

. سوسن وشکوه چسبسدند از یق؟ اناجان که قصه بگو . اوهم که هیچ گاه دل کسی را نمی شکست شروع کرد به نقل داستان :

--یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود. سه ته خواهر بودند که پدر ومادرشون مرده بود .

یک روزاین سه تا خواهر می شیندورهم میگن که بابا پسر عموی ما شاه ولایت همسایه است

.مانشتیم اینجا. سه تادختر دم بختیم یکی از ما بره زن او من بشه وباون عروسی نه ون دوتی دیگه هم به یک نوایی برسند.

بعده خواهر بزرگه میگن که توبزرگتری توبرو. خواهر بزرگه چمدونش رو می بنده ومیره. وقتی میرسه خون؟

پسرعموش ، اون تحویلش نمی گیره وبهش رونمیده

.بعداز چندروز برمی گرده وبه خواهراش ماجرارو تعریف می کنه.

خواهروسطیه میگه توبلد نبودی ب دار من برم ببینین چه طوری خودمو تودلش جامی کنم!

بله اونم وسایلیش رو جمع کرده وبایک چمدون نیره به قص پسر عموی شاهشون..پسر عمو خواهر وسطیه روهم تحویل نمی گیره .

اون هم بعدازچند روز هرچی تلاش میکنه که خودش رو تودل پادشاه جا بندازه ،موفق نمی شه وڈ چند روز بعد برمی گرده پیش خواهراش .

نوبت می رسه به خواهر کوچیکه . تامیاد آمادبشه .وبره اون دوتای دیگه میگن :

کجا میری ؟

میگه میرم پیش پسر عمو تا زنش بشم .خواهرا میگن بشین سر جات بابا .ماکه از تو بزرگتریم رفتیم ، نتونستیم نظرش رو به خودمون جلب کنیم تو می خوای بری؟

-- میگه :

بله میرم .مطمئن هم باشین که زنش میشم.

خلاصه خواهر کوچیکه وسایلیش رو جمع می کنه ومیره پیش پسرعموی سلطانش .پسرعمو اوروهم تحویل نمیگیره وبه سردی تموم باهاش برخورد می کنه دخترک خیلی ناراحت میشه ولی میگه من ازرو نمیرم به خواهرام قول دادم که می مونم .

الان هم اگه برم اون دوتا کلی مسخره ام می کنن.علی رغم دلخوریش از پسر عمو میمونه تاپیش خواهراش کنف نشه .

ازاین طرف خواهرها می بینن که از آبجی کوچیکه خبری نشد .میگن بیا یک کاری بکنیم تا مطمئن بشیم خواهرمون ملکه شده یانه / میان یک چادر گرون قیمت روبا پیک می فرستن پیش خواهرشون وپیغام میدن که این چادر صد تومن قیمتشه یک تومن هم دلایشه بگیر بیار.

دختر کوچیکه که از بی توجهی مرد جوون دلگیر بود ،صبر می کنه موقع شام خوردن که میشه ، غذارو می چینه روی میز . اون وقتها روی میزشمعدون میذاشتند تا توی روشنایی شام بخورند. روبه شمعدون میگه :

-- شمع وشمع شمعدون .خواهرام برای من چادر قیمتی فرستادندوگفتند صدتومن قیمتشه .یک تومن دلایشه .

اونا فکر می کنن .من سفید بختم . خوش بختم .دیگه نمی دونن که بیچاره وسیاه بختم. توبگو چه کارکنم ؟

-- پسر عمو که از حرفهای دختره ناراحت شده بود ، صدوده تومن میذاره که دختره بده به پیک .

دختر پولهارو با پیک می فرسته .خواهراش تعجب می کنن بزرگه میگه یعنی چی ؟ به ما محل نداده اون وقت بااین خواهر کوچیکه ازدواج کرده ؟دومیه میگه :ن

ه بذاریک بار دیگه امتحان کنیم .این بار یک جفت گوشواره میدن به پیک ببره برای خواهرشون میگه یعنی چی ؟ به ما محل نداده اون وقت بااین خواهر کوچیکه ازدواج کرده ؟دومیه میگه :نه بذاریک بار دیگه امتحان کنیم .

این بار یک جفت گوشواره میدن به پیک ببره برای خواهرشون دوباره میگن :

بن صدتومن قیمتشه یک تومن پول دلایشه وبفرست پیک بیاره .

دختره بازهم ناراحت میشه .باخودش میگه چی کارکنم ؟

باز سرمیز شام به شمعدون ها میگه :

-- شمع وشمع وشمعدون .خواهرام برای من یک جفت گوشواره فرستادن .صدتومن پولشه یک تومن دلایشه .

فکر مب کنند من سفید بختم .خوشبختم . دیگه نمی دونن که بیچاره وسیاه بختم تو بگو چکارکنم ؟

پادشاه میاد همون میزان پول روکه دختره میگه میذاره روی میز . دختره با پیک می فرسته برای خواهراش .

خواهرها بادیدن پیک وپولها می گن نه دیگه مثل این که قضیه جدیه وخواهرما ملکه شده .وباورشون میشه .

ازای طرف دختره که نتونسته بود نظر شاه رو به خود جلب کنه میگه .غلط نکنم یه سری داره که بامن دوست

نمیشه .میاد مراقب پسره میشه ورفت وآمدش رو کنترل می کنه .می بینه ای داد بیداد . پسرعموئه هرروز به

طورمشکوکی به به باغ میره وخوشحال برمی گرده .

دختره می ره توفکر .ازاین طرف هم خواهراش پیغام میدن که ماداریم باچهل تا دختر میاییم خون ؟ تو مهمونی

. دختربیچاره میگه خدایا چکارکنم ؟ دوباره میاد سرشام برای شمعدونا حرف میزنه :

-- شمع وشمع وشمعدون .خواهرام با چهل تادختر می خوان بیان مهمونی . فکر می کنن من سفید بختم من

خوشبختم . دیگه نمی دونن که بیچاره وسیاه بختم . تو بگو چی کارکنم ؟

پادشاه میاد یه دسته پول میذارزه جلوی شمعدونا و میگه :

-- شمع وشمع وشمع دون به آشپزها بگو قربونی کنن . همه چی هم توی انبار خونه هست ، اگر کم چیزی کم بود

بااین پول تهیه کنین

. فردا ش خواهرها که میخواستن بیان ، به دختر بچه ای که ندیمه اش بود میگه ، هر نیم ساعت به نیم ساعت بیا

پیش خواهرام و به من بگو که شاه احضارم کرده .

خواهرها با چهل تا دختر دیگه می اومدنند به قصر شاه که می بینن شلوغ پلوغه قربونی می کشن از آمه های کاخ

می پرسند چه خبر شده ؟

اونا میگن :

ملک؟ عزیزمون مهمون داره . داریم برای اونا تدارک می بینیم.

خواهرها یقین می کنند که آجی کوچیکه به مرادش رسیده . وارد سالن میشن و باعزت و احترام باهاشون برخورد همیشه .

هرنیم ساعت هم دخترک ندیمه ، ملکه رو صدا می کرده . خواهرها گوشه‌هاشون رو تیز می کنند ببینند چه خبره که می شنوند صدای خند؟ خواهرشون میاد

بعد هم که میومد لپه‌اش گل انداخته بود . میگن ببین چقدر این آجی کوچکمون زرنگه . پسرعمو که به مت محل نمی داد ، طاقت نیم ساعت جداییش روهم نداره وبا ماچ وبوسه ولپهای قرمز شده پیش ما میاد .وبعداز پذیرایی مفصلی که ازشون میشه ، خداحافظی می کنندو میرن .

بعداز رفتنشون خواهر کوچکه که متوجه غیبت پسر عمو شده بود ، از درمخفی وارد باغ میشه ومی بینه که به به . پسر عمو دست دختر شاه پریان رو گرفته ودارن باهم قدم می زنند. باخودش میگه :

پس بگو چرا آقا منو تحویل نمی گیره ، بادختر شاه پریون دوسته .وبعد میزنه زیر گریه .

تو اون مدت عاشق پسرعمو شده بود برای همین خیلی دلش می شکنه وبادستمال خودش اشکهاشو پاک می کنه دستمال خیس شده از اشکش رو میندازه روی شاخ؟ درخت ومیره.

دختر شاه پریون به شاه میگه :

بوی اشک آدمیزاد میاد .معلوم میشه یک دختر زمینی عاشق تو شده

ازاین به بعد من دیگه باید برم تو هم بااین دختری که عاشقته ازدواج کن .وبعد هم غیب میشه.

پسرعمو ازروی شاخ؟ درخت دستمال اشکی دخترعموش رو پیدا می کنه وازاین که نا خواسته دل او رو شکسته بود پشیمون میشه ومیاد پیشش می بینه چشاش شده دو کاس؟ خون

. میره ازش دلجویی میکنه وخوش خرم وشاد در کنارهم زندگی جدیدی رو شروع می کنند. به دستور شاه ، هفت شبانه روزهم جشن می گیرندو تموم مردم کشورشون هم تواین جشن ها شرکت می کنند. قص؟ما به سررسید کلاغه به خونه اش نرسید. خ

درمنزل داداش وحید ، ناصر، نامزد شهره هم بود وهمه داشتند خاطرات بامزه ای نقل می کردند.

آجی وحیده به شوهرش گفت :

-- محمد جریان اون بچه هه رو تعریف کن.

محمد :

-- آقا یک روز داشتم می رفتم شرکت . یک قرار کاری مهم با شرکامون داشتیم که خیلی ضروری بود . نزدیک شرکت ، پارک ودرماشین روهم قفل کردم تا خواستم وارد بشم ، یک خانومه جوونی اومد بچه ای روداد بغل من وگفت :

--ببخشین آقادودقیقه این بچه نگه دارین من چیزی تو خونه ام جا گذاشتم برم بردارم بیام .من هم که خیلی عجله داشتم گفتم :

خانوم فقط سریعتر لطفا که دیرم شده . خلاصه زنه رفت ومن هم موندم با بچه .هرچی منتظر شدم دیدم نخیر خبری از مادره نیست وکلافه شده بودم.

همین طور بعداز یک ساعت قدم می زدم که زنه رو دیدم وصداش کردم :

خانوم خانوم .بایین دیگه کجارتین ؟ زنه در مقابل چشمای مردم برگشت گفت :

--این چه طرز حرف زدنه ؟ به شما چه که من کجابوادم

گفتم :

خانوم محترم یک ساعته بچه تو سپردیدست من رفتی حالا دوقورت ونیمت هم باقیه ؟

زنه : بچه ؟

چی میگی آقا ؟

گفتم : بابا همینین کوچولو که تو بغل منه دیگه بیا بگیرش به کارم برسم .ازمن اصرار از زنه هم انکار .

دعوامون بالا گرفت اومدن بردنمون کلانتری . افسره جریانو پرسید من هم تعریف کردم .گفت خیلی خوب ا پس شما بااین بچه نسبتی ندارین دیگه ؟

گفتم معلومه که ندارم . افسره بچه رو صدازد (بچه هه سه یا چهارسال داشت) بهش گفت :

دخترم برو بغل مامانت .دختره از جاش جم نخورد .افسره پرسید :

--مگه این خانوم مامان تونیست؟

دخترک :

نه مامانم نیست . این بار بهش گفت :

برو بغل بابات .

تا اینو گفت ، کودک خودش رو پرت کرد بغلم . مونده بودم هاج وواج که یک دفعه افسره یک کشیده خوابوند توگوشم ،

منو میگی آقا خون جلوی چشماموگرفت . اومدم تلافی کنم من هم بخوابونم توگوشش ، که یهودیدم وحیده خانوم دادمی زنه :

پاشودیگه چقدر می خوابی ؟ مگه نگفتی یک جلسه مهم داری بیدارشو !

همه زدندزیر خنده . داداش وحید گفت :

عجب ! چه خوابی ! کابوس بود نه خواب ! . خالا من یک چیزی تعریف کنم بخندید :

یکروز نشسته بودم تودفتر مدرسه ام داشتم برگه های امتحانی رو تصحیح می کردم که مش حیدر سرایدار مدرسه صدام کردوگفت : همشیره تون اومدن با شما کاردارن !

منو میگی مردم از نگرانی . یعنی چی شده ؟ کدومشونه ؟ فیروزه یا وحیده ؟ خلاصه اومدم بیرون دیدم ، فیروزه خانوم اومده ! چشماش هم قرمز قرمز . بردم با خودم تودفتر ونشوندمش روی صندلی :

چی شده فیروزه ؟ اتفاقی افتاده؟

سرش رو تکون داد که یعنی آره . گفتم :

ازاردبیل خبریدی رسیده؟

گفت :

کاش از اردبیل خبر بدی رسیده بود !

خیلی نگران شدم :

از زن وبچه های من خبری رسیده ؟ (آخه خانواده ام همون روز داشتند باآتوبوس به اردبیل می رفتند) جواب داد :

کاش زن وتموم بچه هات تصادف می کردندومی مردند !

گفتم :

علی آقا چیزیش شده ؟

--: کاش علی آقا می مرد .

لاله الاالله .همش هم گریه می کرد .پرسیدم :

بچه هات سالمند ؟ -

- : کاش بچه هام می مردند !

آخرش دیگه عصبی شدم :

ای بابا جونم رو به لبم رسوندی ! بگو چه خاکی به سرمون شده ؟

هق هق کنان برگشته میگه :

-- مسعود .-

--: خوب مسعودچی ؟

بلندبلند زد زیر گریه :

--بدبخت شدم مسعوداز درس ریاضی تجدید شده .

-- همه می دانستند که برای خندانشان این همه اغراق کرده ، زدند زیر خنده.آبجی فیروزه هم شروع کرد به نقل
خاطره :

-- یک روز خون؟ وحیده بودیم.مهمانی افطار داده همه فامیلا روهم دعوت کرده بود چون تعداد مدعوین زیاد بود
، برای آقایون توی حیاط سفره پهن کردند وبرای خانومها توی سالن

.همین طور که مشغول آماده کردن سفره بودیم ، شنیدم افشین از اردبیل آمده .

چون دلم خیلی براش تنگ شده بود هر آن منتظر بودم که بیاد دیدنم.افطار خورده شد وسفره ها جمع ، که دیگه
طاقت نیاوردم .رفتم توی حیاط

.خلاصه تمام آقایون فامیل محمد آقا با تمام مردهای خودمون نشستند وچای می نوشیدند که خودم رو

انداختم حیاط ، دیدم یک نفر که از پشت به افشین شبیه بود کنار شاهین نشسته ،

باهر دوتا دستم از عقب دوتا لپه اشو گرفتم وکشیدم هی هم سرش رو می بوسیدم که :

-- پسربد چرا نمیایی عمه ات رو ببینی که دیدم جوونه که من فکر می کردم افشینه ودر واقع دوست شاهین بوده ، با خجالت برگشت گفت :
سلام .

وای منو میگی مردم و دویدم رفتم توی سالن مردها بلندبلند زده بودند زیر خنده آروم هم نمی شدند.
اواسط فروردین ماه شهره ، طی یک مراسم باشکوه به خان؟ بخت رفت .شب قبل که حنا بندان بود ،
هدایای عروس را آوردند دخترها باهم آواز می خواندند:-- نون وپنیر آوردیم دختر تون رو بردیم . دخترهای
طرف ما هم

جواب می دادند: نون وپنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون . -- سیب طلا آوردیم دختر تونو بردیم سیب طلا نون
و پنییر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون.

-- حنا احنا آوردیم دختر تونو بردیم حنا حنا سیب طلا ،نون وپنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون. همینطور باهم
کل کل می کردند . بعداز اهدای هدایا به عروس این بار خواندند

خوب شد خوشمون شد ، شهره مال خودمون شد .ماهم پس از اهدای خلعت به دامادو خانواده اش ، در جواب
خوندیم : خوب شد خوشمون شد داماد مال خودمون شد .

عروسی در تالار باشکوهی برگزار شد .شهره در لباس سفید عروسی ،وآن آرایش ملایم ، بی نهایت خوشگل شده
بود.

بعداز برگشتن از تالار تازه مهمانهای خودی ماندندو غریبه هارفتند. افشین با نواختن آکاردئون وشاهین هم بازدن
دف مجلس را گرم می نمودند. محمد آقا هم ترانه های شادی می خواند. درحالی که به وحیده چشم دوخته بود : -
- من سنین گزروی آهوا بنزت مرم

آهولار سحر یاتار سن سحر اویانیرسان من سنین گزتری اولدوزا بنزت مرم اولدوزلار سحر باتار سن سحر اویانیر
سان

گولوشون سوزونن چوللرده یاز اولار من سنه گول دمرم گولون عمری ازاولار

[من چشمان تورا به چشمان آهو تشبیه نمی کنم چراکه آهوها درصبح می خوابند ولی تو بیدار میشوی]

[من چشمان تورا به ستاره تشبیه نمی کنم چراکه ستاره ها درصبح ،فرو می روند ،ولی تو بیدار می شوی]

[از خنده های جان پرور و سخنان شیرین تو فصل ها همیشه بهار هستند من تو را گل خطاب نمی کنم چرا که گل ها عمر کوتاه هستند]

شب بسیار خوبی بودهم؟ ما در منزل داداش وحید ماندیم تا آنها جای خالی شد؟ شهره را کمتر حس کنند. پسرها از آنجا خواستند داستانی از شاه عباس بگویند. اصولاً قصه های مربوط به او

برای پسرها جذاب تر بود. آنجا شروع کرد: -- یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک روز شاه عباس با وزیر بزرگ جناب الله وردی خان، لباس درویش را به تن کرده و به گشت و گذار می پردازند. به یک خونه ای می رسند. می بینن سهتا خواهر نشستند کنار هم و صحبت می کنند شاه به وزیر اشاره میکنه تا پنهان بشن و به حرف هاشون گوش

بدن.

اولی میگه: -- اگه پسرو زیربیاد خواستگاریم و من باهاش عروسی کنم، تا آخر عمرم دیگه هیچ غصه ای ندارم. وسطیه: -- اگه پسر وکیل بیاد خواستگاریم، دیگه غصه ای نخواهم

داشت. نوبت می رسه به دختر کوچکه: -- در دنیا فقط یک آرزو دارم. اون هم اینه که یک پسر شیر پاک خورده ای بیاد خواستگاریم. می خواد چوپان باشه، زشت باشه، مهم نیست

اما مرادوست داشته باشه من هم اورادوست داشته باشم و شاه و وزیرش بیان به تماشای زندگی ما. دردو بلام بخوره توسر شاه و وزیراش اونا هسچکدون آدم نیستند. شیر پاک خورده نیستند.

شاه غضبناک میشه و برمی گرده به قصر. صبح لباس قرمزشو می پوشه و بر تخت می نشینه و دستور میده اون سه تادختر رو بیارن. به دستورش شاه خواهر بزرگه رو برای پسر وزیرو

بدن.

دختر وسطیه رو برای پسر وکیل عقد میکنند و بعد به جلال میگه سر این دختر رو جوری از تنش جدا کن که هیچ خونی نچکه.

دختره می خنده و میگه:

واقعا آم پستی هستی که فالگوش وا

میایستی. منوبکش عیبی نداره ولی همه به بدی ازت یاد خواهند کرد.

وزیر تعظیم می کنه:

قبل؟ عالم به سلامت. این دختر درست میگه. به جای این که بکشیدش دستور بدین

تبعیدش کنن. شاه قبول می کنه. دختره از کوهها و تپه ها و دریا عبور میکنه تا اینکه توی یک صحرا یک کچلی رو می بینه میگه :

-- تو کجا بودی من این همه دنبالت میگشتم. کچل میگه :

خانومی به زیبایی شما برای چی دنبالم می گشته اصلا منواز کجا می شناسین ؟ :

-- من هفت ساله که هر شب تورو تو خواب می بینم و عاشقت شدم . حالا هم یک چیز بپریم که گرسنه ام

کچل که از فرط تنبلی به تنبیل کچل معروف بود ؛ یک بزی رو سر می بره . و کباب میکنه میده به دختر بعد میگه بیابیریم خون؟ ما دختره میگه تا اول به مادرت بگو بعد . پسر و مادرش دختره رو میبرن به منزلشان و اون دو تا عروسی می کنند.

دختره که می بینه کلی ملک و املاک ارث پدری شوهرش همین طور بلا استفاده مونده میگه بیا این طلا و جواهرات منو بفروش بپولش دو تا گاوتر بخر . کچل همون کاررو می کنه .

و باراهنمایی همسرش ، شروع می کنه به شخم زدن و بذر پاشیدن که در زمین یک گنجی پیدا می کنه .

میاد به زنش میگه اونهم بهش میگه که هر روز از صبح بره شخم بزنه تا غروب غروب که شد خورجین رواز طلاها پر کنه. خلاصه ده روزی طول می کشه تا طلاها رو انتقال میدن. بعد از اون دختره

از ماهرترین بنای شهر میخواد که عمارت تبراش بسازه چهل اتاقه توهر اتاقی هم از چهل رنگ استفاده کنه و یک سال طول میکشه بقدری عمارت زیبا شده بود که از جاهای دورو

نزدیک همه می اومدن به تماشا. تا اینکه آوازه عمارت به گوش شاه و وزیرش میرسه بالباسدرا ویش میان دیدن . دختره که از ایوان اونارو دیده و شناخته بود کنیز هاشو میفرسته تا اون دو تارو بیارن داخل . وبعد خودش هم میاد ماجرا رو برای اونها تعریف می کنه

قص؟ ما به سر رسید کلاغه به خونه اش نرسید

با خاطرات شیرینی به اردبیل بازگشتیم . در تماس ماه قبل به امیررضا گفته بودم که پانزدهم فروردین خانه ایم . هرچی منتظر شدم ، تلفن نزد. برای دانش آموزانم

از تهران ، به تعداد و فراخور سن و سالشان ، به عنوان عیدی کتاب داستان خریده بودم که بعد از کادو کردن در ساک بزرگی گذاشته با خودم بردم. مرغ خیالم به پارسال همین روز پر کشید

یاد امیررضا افتادم . یک جعبه شکلات و یک عطر خوشبو ، عیدی و سوغاتیش بود . چقدر از این که عطرش را پس دادم دلگیر شد! کاش امروز تماس بگیرد. در این چند ماه

خیلی دلتنگ شده بودم. چند سال را چگونه باید تحمل می کردم؟ اردیبهشت ماه رسید ولی خبری از دکتر محبوبم به من نرسیده بود! از آخرین مکالمه مون یک ماه ونیم می گذشت
زندگی همچنان ادامه داشت چه باوجود امیرو چه در نبود
او نیم؟ ماه مثل پارسال به بچه هابه سمت رود خانه رفتیم وبازهم ماهیگیری وبازی وآشی که اولیا ء ، طبخ نموده بودند.

جای خالی امیررضا بهم چشمک می زد. گل مراد هم به ما پیوست وبرایمان آوازهای محلی خواند.
چوپان نوجوان خیلی دوست داشت نی بزند. برایش یکی خریده بودم که وقت و
بی وقت صدایش می آمد که با ناشیگری نواخته می شد.:
-- خانوم مدیر یادته پارسال از درسهام می پرسیدی ، گفتم همه --- رو بلدم ؟
-- بله حالا چی ؟ هیچی خانوم میرم امتحان میدم
ان شاءالله برای سال بعد برم شبانه روزی. ولی آخه مادرمو چکار کنم ؟ دست تنها چه جوری زندگی رو بچرخونه ؟
-- خدا بزرگه. روزی رسون خداست از خداون غافل نباش
خردادماه هم رسید ولی خبری از امیررضا نشد
یکی از روزهایی که مشغول برگزاری امتحانات بودم ، الهام به دیدنم آمد. کلی به هم گفتیم وحندیدیم. الهام واقعا
دختر خیلی خوبی بود
.باهم از هر دوی سخنی می گفتیم که حرف رسید به امیررضا :
-- راستی از دکتر حسینی خبری داری ؟ (قلبم چنان محکم به قفس ؟ سینه ام کوبیده شد ، که درد گرفت) :
-- نه چه خبری؟ خیره ان شاء الله .
-- وای پس نمیدونی ! :
-- چی رو ؟
: -- عرضم به حضورت که آقای دکتر هم بله !.گفته بودم پریناز براش تور پهن کرده ؟ خوب آقای دکترهم افتاد
توی تور. فروردین

ماه با مرضیه اومده بودند اردبیل. حرفهاشون رو خیلی سریع زدن و به توافق رسیدند و عروسی کردند و رفتن یعنی عروس رو هم با خودشون بردند.

: مطمئنی ؟ --

بله خودمم تو عروسی شون بودم اتفاقا باهاشون عکس گرفتم. دفعه بعد که اومدم عکسهاشونم با خودم میارم. نمیدونی چه بریز و پاشی کرده بودند. توبهترین تالار تهران جشن گرفتند.

من خواستم دعوتت کنم... ولی .. :-

- امیدوارم خوشبخت بشن. بعد از رفتن الهام حس بدی داشتم. از این طرف قسم خورده بودم تا از زبان خودش چیزی راجع به او نشنیدم

قضاوت نکنم، از طرفی هم الهام هیچ احباری نداشت که دروغ بگوید. عمیقا توفکر بودم. درمینی بوس، سرمو به پنجره تکیه داده و نقشه ای کشیدم. به شهر که رسیدم

عینک

آفتابیم رو زدم تا کسی نشناسدم. بعد رفتم به آدرس منزل دکتر راکعی. چند درب اینورتر زنگ خانه ای رابه صدا در آوردم :-

-سلام خانوم ببخشین مزاحمتون شدم برای

تحقیق درباره؟ یک امر خیر اومدم. خواهر دکتر راکعی :-

-گ- دکتر یک خواهر مجرد داشت به اسم پریناز که دوماه پیش شوهر کرد و رفت فرانسه . :

-- مطمئنین ؟

بله اسم. شوهرش هم دکتر امیر رضاست. یک سال بیشتره باهم نامزد بودند تا بالاخره، پسره که جای برادری خیلی هم جوون خوبیه با خواهرش اومد و عروسی کردند و رفتند.

حالا اگه دختر خوب می خواین قحطی که نیست من خودم کلی سراغ دارم. از این پریناز افاده ای هم خیلی بهترند.

: -- چشم بعدا مزاحمتون میشم.

کاملا مشخص بود که راست می گوید باین حال چند درب دیگه رو زدم. همه در تأیید سخنان الهام، داد سخن می دادند.

خدا یا چکار کنم؟ جان مادرم را سوگند خوردم؟

-- به منزل که رسیدم ، آنجان پیش دستی و کار دوچنگالها رادر اتاق مهمانخانه قرار میداد :

-- سلام آنا جان . خدایوت مهمون داریم ؟

--سلام دخترم بله خواستگار داره میاد . همون

آقای مهندس کشاورزی سلطانقلی نه ببخشید آقا امین با مادروخواهراش داره میاد . صفوراخاله هم به خواهش مادرم ، آمد پایین . یک خانوم به سن وسال مادرم ودوتازن دیگه ، یکی

به سن وسال فیروزه ودیکری به سن وسال من با امین آقا واردشدند. درهمان بدو ورود ، صفا وصمیمیت نشان دادند. مادرش که مثل صفوراخاله ریزه میزه بود ومثل اوهم مظلوم

به نظر می امد:

سلطانقلی کوچکترین پسرمه وازاون کوچکترهم این دخترم نسیبه است . اسمش رو کرده امین میگه لقب حضرت رسوله ولی من زبونم هنوزنمی چرخه امین بگم

هم توادار ؟ کشاورزیه وهم دبیره تودبیرستان درس میده . یک خون ؟ جمع وجورهم داره باهمین ماشین که

دیدین . توداردنیا همین هارو داره ولی زبروزرنگه سراز هرکاری درمیاره

اگه اجازه بدین بقی ؟ حرفهارو خودش بگه .

او:

-- البته یک گروه تئاتر هم داریم که به مناسبتهاى مختلف اجراهایی رو روی صحنه می بریم

. باکارکردن شما که بهترین شغلها رودارین

مخالفتی ندارم .ولی خودم براین نظر هستم که یک زن باید بنشینه توخونه وشوهرش نازشوبکشه نه این که بره

خسته وکوفته برگرده ولی اگه شما دوست دارین به کارتون ادامه

بدین ، برای من هم قابل احترامه.

امااگه صرفا برای کسب درآمد باشه باید بهتون اطمینان بدم که من هر ماه معادل همین میزان حقوقتون رو براتون

توی یک حساب می ریزم .

جواب قطعی ندادم .ولی تاکی باید منتظر جناب دکتر می ماندم؟

کارنامه هارا به بچه هادادم .بازهم همگی عالی بودند.وقت رفتن ، الهام آمد :

-- عزیزه چه خوب شد دیدمت !

-- خیر باشه؟ دکتر حسینی اومده خون؟ ماست گفت بهت بگم صبرکنی تاتورو به شهر برسونه!

خوب شد بالاخره تکلیف خودمو می فهمم و جواب سوالاتموازش می پرسم.

-- سلام رسیدن به خیر.

-- سلام حال شما چگونه؟

-- از

-- سلام رسیدن به خیر.

-- سلام حال شما چگونه؟

-- از احوالپرسی های شما بدنستم!

--- داری متلک میندازی؟ حق داری. من لیاقت تو رو نداشتم.

فریب خوردم. پریناز

تموم توجهی رو که از تو انتظار داشتم، به من نشون میداد.

اومد فرانسه کلی کمک حال شد از تنهایی نجاتم داد علی رغم این که دختر لوس ونری به نظر میومد، باگرمای محبتش، قلب سردمو حرارت میداد.

نفهمیدم چی شد که قول و قرار عروسی رو گذاشتیم. الان هم نه تنها پشیمون نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم چون از هر لحاظ باهم دیگه جوریم. من لیاقت

شمارونداشتم

. امیدوارم هرکسی که وارد زندگیتون میشه شمارو خوش بخت کنه.

ببخشیدو حلالم کنین!

همین. به همین سادگی داستان دلدادگی یمان از طرف او به پایان رسید.

خوب خداروشکر که نقض قسم نکردم

براش آرزوی خوشبختی نموده و برای همیشه بدرود گفتم.

چند جلسه با امین صحبت کردم. مثل هم. انسانهای دیگه مجموعه ای بود

از نقاط ضعف وقوت.

دربار؟ جشن عروسی - :

-ببین من انداز؟ یک مراسم باشکوه، پول کنار گذاشتم ولی خواستم مشورتی باهم

[HIDE]

داشته باشیم. می تونیم این مبلغ رو خرج

جشن کنیم. می تونیم به جای برگزاری جشن، بریم ماه غسل و با این پول یک مغازه ای رو پیش خرید کنیم

.تصمیم باشماست چون مغازه هم اگه خریداری بشه به نام شما

خواهد بود

.قبول کردم. طی یک جشن ساده عقد کردیم برای ماه غسل به پابوس شمس الشموس امام رضا علیه السلام

رفتیم

آناجان که تنها مانده بود با اصرار داداش حمید دریکی

از اتاقهای منزل آنها، به طور مستقل زندگی نمود.

در همین فاصله افسانه هم بایک جوان برازنده ازدواج نمود

.درست هفت ماه بعد پسر بنیامین دنیا آمد. نوزادی

هفت ماهه که روز به روز چون غنچه ای می شکفت و به صحرای دل ما طراوت می بخشید.

امین عاشق خانواده بود واز هیچ تلاشی برای راحتی ما مضایقه نداشت. درسه

سالگی بنیامین، من بنفشه را باردار شده بودم که آناجان در سحرگاه روز پنج شنبه ای به طور کاملاً ناگهانی، قلب

مهربانش از حرکت ایستاد.

چندماه بعد که امین گروه تئاترش

رابرای اجرا به تبریز برده بود، درمنزل برادرشوهرم دردم گرفت

.دختر کوچولوم آنا جان روهرگز ندید ولی به قول دادم که داستانهای شیرین وی را برایش تعریف کنم.

صبح روزبعد در بیمارستان ؛ به محض چشم گشودن ، امین رادیدم

.بی اختیار زدم زیر گریه .اوهم بایک جعبه شیرینی ، عذرخواهانه پس از تر خیص به منزل برد .

حیاط پراز کفش بود ؛ پرسیدم :

--کی اومده ؟

-- بفرما خودت ببین !

بابازکردن در تمام خواهران و برادران وفرزندانشان ایستاده و کف می زدند. شوکه شده بودم . تصور

نمی کردم خواهرانم بتونن بیان .بعد گوسفندی به عنوان قربانی ، ذبح شد. چون ازقبل اسم نوزادرا انتخاب کرده

بودیم ، خواهرزاده ها باکاغذ رنگی درشت نوشته بودند :

. wel com dear Banafsheh

۲۶ تیر ماه مصادف با شب عید فطر

شکوفه ی عصمت تهران

پایان

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1468854.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم

افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید